شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های شکسپیر



بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

به نام خدای مهربان



کتاب‌های قاصدک
واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر
دفتر و نمایشگاه مرکزی:
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱(۵ خط) ● تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ ● سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۳
www.zekr.co ● Email: zekr_publishery@yahoo.com

مجموعه داستان‌های شکسپیر

بازنوشته‌ی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جواد ثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس
چاپ چهارم
ویراستار: پریسا همایون‌روز
طرح روی جلد: کیانوش غریب‌پور
مدیر هنری: حسین نیلچیان
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سیدمهدی مظلوم)
لیتوگرافی: کارا ● کد: ۹۰/۳۶۶
چاپ چهارم: ۱۳۹۵ ● تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
شابک: ۳-۳۷۶-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

سرشناسه: ماتیوز، اندرو، ۱۹۴۸ م، Matthews,Andrew
عنوان و نام پدیدآور: مجموعه داستان‌های شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز؛ ترجمه‌ی جواد ثابت‌نژاد؛ ویراستار پریسا همایون‌روز
مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک. مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص. مصور.
شابک: ۳-۳۷۶-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر قبلا به صورت مجزا منتشر شده است.
موضوع: شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴ ـ ۱۶۱۶ م. اقتباس‌ها
موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: ثابت‌نژاد، جواد، ۱۳۴۰، مترجم
شناسه افزوده: همایون‌روز، پریسا، ۱۳۴۸، ویراستار.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۳ م ۲۱۳ م /VPZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۵۸۲۲۲

فهرست





داستان‌های شکسپیر

رومئو و ژولیت



ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس

گروه بازیگران



رومئو

پسر لُرد مونتاگو



ژولیت

دختر لُرد کاپولت



بِن وولیو

دوست و پسر عموی رومئو



مِرکوتیو

دوست رومئو



تیبالت

پسر عموی ژولیت



لُرد کاپولِت



فریار لارنس



شاهزاده‌ی وِرونا



راهب

پیکِ لارنس



پرستار ژولیت

صحنه

ورونا در قرن پانزدهم

ولی مهربان!
چه درخششی از آن پنجره آشکار می‌شود؟
آن‌جا مشرق است و ژولیت مثل خورشید جلوه می‌کند.

رومئو

رومئو و ژولیت



خانه‌ی **کاپولت** در **ورونا** در آن شب گرم تابستانی روشن‌تر از همه جا بود. روی دیوار تالار فرشینه‌های ابریشمی آویخته بودند و نور شمعِ دوازده شمعدان بلوری روی سر حاضران نقاب‌زده‌ای که در تالار، می‌چرخیدند، رنگین‌کمانی ایجاد می‌کرد. خنده و موسیقی فضا را پر کرده بود.



در طرف دیگر تالار، کنار میزی پر از غذا و نوشیدنی دختر جوانی به نام **ژولیت** ایستاده بود که دختر **لرد** و **بانو کاپولت** بود. او نقابش را برداشت و موی سیاهش را باز کرد؛ به طوری کـه دور شانه‌اش پخش شد. چهره‌اش قرمز شده بود و برق می‌زد.

هر کسی که او را می‌دید، زیبایی‌اش را تایید می‌کرد. ولی گویا خودش آگاه نبود که کسانی او را نظاره می‌کنند.

چند قدم آن طرف مرد جوانی به او چشم دوخته بود. او در تمام عمرش چنان دلبری ندیده بود.





مرد جوان با خود اندیشید: «حتماً اشتباه کرده‌ام! اگر دوباره به او نگاه کنم، معلوم می‌شود که چشمانش خیلی به هم نزدیک و بینی‌اش خیلی بزرگ است یا این‌که دهانش خیلی گشاد است!» سپس مثل کسی که خواب باشد، آرام به طرف او رفت. مرد جوان نقابش را برداشت تا بتواند ژولیت را بهتر ببیند و هر چه بیشتر به او نگاه می‌کرد، چهره‌اش بی‌عیب‌تر به نظر می‌رسید.

رومئو بدون تأمل به طرف ژولیت رفت؛ تا این‌که خودش را در کنار او دید. به آرامی به ژولیت نزدیک شد.

ژولیت سرش را برگرداند. چشمان آرام و خرمایی رنگ او از تعجب گشاد شده بود.





در آن سوی اتاق، **تیبالت**، برادر زاده‌ی جوان و خشمگین **لرد کاپولت**، مرد جوانی را که در کنار **ژولیت** ایستاده بود، شناخت. او با عصبانیت به طرف در رفت و در آستانه‌ی خروج بود که عمویش آستینش را گرفت.

لرد کاپولت پرسید: «کجا می‌روی؟»

تیبالت پاسخ داد: «می‌روم شمشیرم را بیاورم. **رومئو** پسر **لرد مونتاگو** جرئت کرده تا وارد خانه شود!»

لرد کاپولت گفت: «او را رها کن.»

بین خانواده‌های **کاپولت** و **مونتاگو** خصومت شدیدی وجود داشت و شاهزاده‌ی **ورونا** از ترس خطر مرگ، هر گونه جنگی را بین دو خانواده منع کرده بود.



رنگ چهره‌ی **تیبالت** از شدت خشم پریده بود. او گفت: «ولی فردا **رومئو** پیش دوستانش لاف می‌زند که در تالار **کاپولا** حضور یافته و بدون اطلاع دیگران از آن‌جا گریخته است! او می‌خواهد ما ابله به نظر برسیم!»



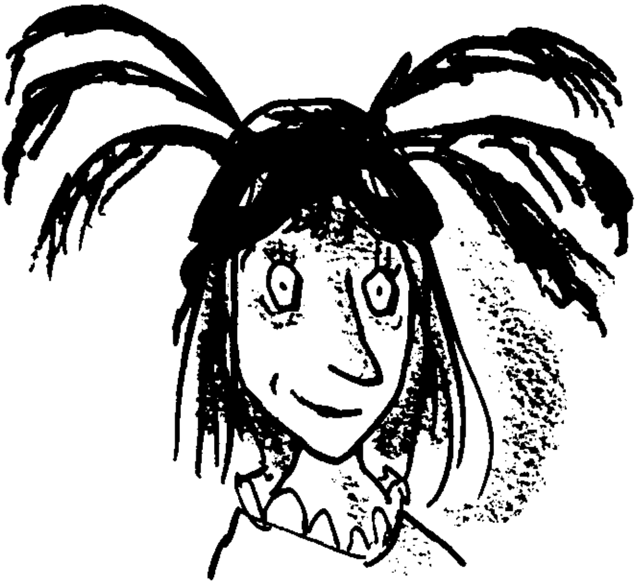
لرد **کاپولت** دستش را روی شانه‌ی **تیبالت** گذاشت و به او فشار آورد تا بایستد و گوش بدهد.

او گفت: «**تیبالت!** من به اندازه‌ی تو از **مونتاگوها** متنفرم. تا جایی که یادمان می‌آید، خانواده‌های ما همیشه با هم در حال جنگ بوده‌اند. اما سخن شاهزاده، حاکمیت قانون در این شهر است. از این به بعد، نباید جنگی وجود داشته باشد. متوجه هستی؟ حال چنان چه نمی‌توانی مثل یک مرد رفتار کنی، به اتاقت برو و مثل بچه‌ها قهر کن!»

تیبالت خودش را از دست عمویش رها کرد و به **رومئو** در آن طرف تالار نظر افکند.

سپس آرام گفت: «**مونتاگو!** هزینه‌ی امروز را باید بپردازی! من تو را وادار می‌کنم که بپردازی!»





ژولیت به موی خرمایی براق و چشمان خاکستری و حیرت‌زده‌ی مرد جوان که سرشار از شرم و تعجب بودند، نگاه گذرایی انداخت. نیمه لبخندی که روی دهان مرد جوان نقش بسته بود، باعث شد چهره‌ی ژولیت سرخ شود. او دریافت که نمی‌تواند از چهره‌ی مرد جوان چشم بردارد.

رومئو گفت: «بانوی من! اگر حضور من سبب رنجشتان شده، پوزش می‌طلبم.»





ژولیت با تبسم گفت: «آقا! حضور شما سبب رنجش نشده است و من هم نرنجیده‌ام.»

انگار نیروهای ناشناخته‌ای آنان را مانند پروانه‌ای دور شمع، جذب یکدیگر کرده بودند. گویی تالار و نوازندگان ناپدید شدند. به نظر می‌رسید که آنان تنها کسانی بودند که در این جهان زندگی می‌کردند.



سپس **رومئو** به **ژولیت** نگاهی انداخت و در فکر فرو رفت. با خود گفت: «همیشه وقتی که فکر می‌کردم عاشقم، مانند بچه‌ای بودم که مشغول بازی است. ولی اکنون واقعاً عاشقم. نمی‌دانم آیا او هم چنین احساسی دارد؟»



پیش از هر پرسشی، زنی مسن به طرف آنان شتافت. و به **ژولیت** گفت: «بانوی من! مادرت دنبال تو می‌گردد.»

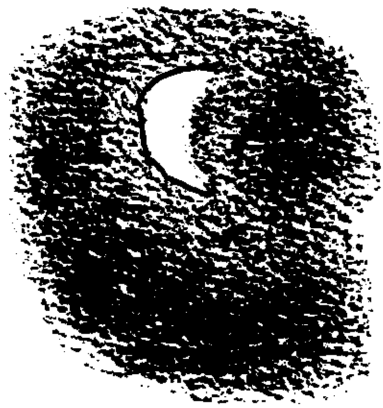
ژولیت اخم کرد، مأیوسانه شانه بالا انداخت و از آن‌جا دور شد.

رومئو بازوی پیرزن را گرفت و پرسید: «آن دختر را می‌شناسی؟»

زن گفت: «بله آقا، او ژولیت، دختر لرد **کاپولت** است. من از زمان طفولیت، پرستار او بوده‌ام. اکنون شما مرد جوان را هم می‌شناسم. اندرز مرا بپذیر و پیش از به وجود آمدن هر گونه مشکلی این خانه را ترک کن!»



ژولیت آن شب نتوانست بخوابد و تنها به رومئو فکر می‌کرد. هوا گرم بود و مهتاب روی درختان باغ می‌تابید. ژولیت به بالکن رفت، ولی به قدری از گفته‌های پرستارش ناراحت بود که متوجه زیبایی باغ نشد. او آهی کشید و با خود گفت: «چطور می‌توانم عاشق کسی باشم که باید از او بیزار باشم؟ آه! رومئو! چرا باید مونتاگو باشی؟ اگر با نام دیگری زاده شده بودی، می‌توانستم به تو بگویم که چقدر دوستت دارم!»





رومئو از تاریکی درختان باغ به قسمت مهتابی قدم گذاشت و گفت: «مرا عشق خود خطاب کن. تنها نامی که می‌خواهم، همین است!»



ژولیت از بالای بالکن به پایین نظری افکند و با تعجب گفت: «چطور به این‌جا آمده‌ای؟ اگر دستگیرت کنند تو را می‌کشند!»

رومئو گفت: «من از دیوار باغ بالا رفتم. بار دیگر باید تو را می‌دیدم! از لحظه‌ای که تو را دیدم، عاشقت شدم. می‌خواستم بدانم تو هم چنین احساسی داری یا نه.»

سیمای ژولیت از خوشحالی درخشید، ولی بعد، از تردید مات شد. او گفت: «چگونه به عشق تو اطمینان کنم؟ چطور اطمینان حاصل کنم که با سپری شدن امشب حرفت را فراموش نمی‌کنی؟»

رومئو به چشمان ژولیت نگاهی انداخت و انعکاس نور مهتاب را در آن دید. یقین داشت که هیچ وقت کسی را دوست نداشته است.



رومئو گفت: «فردا ظهر در کلیسای **فریار لارنس** همدیگر را می‌بینیم و ازدواج می‌کنیم!»

ژولیت خندید و گفت: «ازدواج؟ ولی ما تازه همدیگر را دیده‌ایم! والدین ما چه خواهند گفت؟»



رومئو گفت: «فکر می‌کنی لازم است چند بار دیگر همدیگر را ببینیم تا بدانیم که عشق ما محکم و واقعی است؟ آیا به خاطر نفرت خانواده‌هایمان باید جدا از هم زندگی کنیم؟»

ژولیت تا اندازه‌ای می‌دانست که ازدواج آنان دیوانگی و غیرممکن است. از طرف دیگر می‌دانست که اگر در آن لحظه **رومئو** را رد کند، ممکن است دیگر هرگز او را نبیند. و او مطمئن نبود که بتواند دوری **رومئو** را تحمل کند.

ژولیت گفت: «بله!، من عقیده دارم که احساس ما واقعی است! بسیار خوب. فردا ظهر در کلیسا می‌بینمت!»

به این ترتیب، روز بعد **رومئو** و **ژولیت** ازدواج کردند.



زنگ ساعت برج کلیسای جامع دو بار به صدا در آمد. میدان اصلی شهر زیر آفتاب داغ از گرما می‌سوخت و هوا موج‌دار بود. دو مرد جوان، کنار چشمه‌ای تکیه داده بودند. مردِ بلندتر که **مرکوتیو**، دوست نزدیک **رومئو** بود، دستمالی را توی آب فرو برد و صورتش را پاک کرد. سپس با بی‌حوصلگی پرسید: «او کجاست؟ یک ساعت پیش باید می‌آمد.»

دوست او، **بن وولیو**، پسر عموی **رومئو**، به بی‌حوصلگی **مرکوتیو** لبخندی زد و گفت: «حتماً کارهای مهمی او را گرفتار کرده است.»

مرکوتیو با دلخوری گفت: «حتماً دو چشمِ زیبا»

سپس نگاه گذرایی به آن طرف میدان انداخت و **رومئو** را دید که با شتاب به سوی آنان می‌آمد.

مرکوتیو با لحن تمسخرآمیزی گفت: «داشتم فکر می‌کردم که ملکه‌ی پریان تو را در خواب با خود برده است!»





رومئو گفت: «خبرهای مهمی دارم! اما باید قول بدهید رازدار باشید!»

مرکوتیو به دوستش نگاه تندی کرد و گفت: «چه خبری؟»

رومئو گفت: «من عاشقم.»

بن‌وولیو خندید. **مرکوتیو** غرغر کرد و سرش را تکان داد و گفت: «تو همیشه عاشقی! کافی است دختری، زیر چشمی به تو نگاه کند تا دلت را ببرد.»

رومئو گفت: «این بار فرق می‌کند. من عاشقِ...»

صدایی خشن حرف آنان را قطع کرد. **رومئو** برگشت و **تیبالت** را با گروهی از افراد خانواده‌ی **کاپولت** دید. دست راست **تیبالت** روی قبضه‌ی شمشیرش بود.

تیبالت گفت: «شب قبل تو در خانه‌ی فامیل من بودی. اکنون باید بهای گستاخی‌ات را بپردازی. شمشیرت را بکش!»





چشمان **رومئو** از عصبانیت برق می‌زدند، ولی بعد آرام شد و گفت: «**تیبالت!** من با تو نمی‌جنگم. جنگیدن با تو مثل مبارزه با یکی از افراد خانواده‌ام است.»

تیبالت او را تمسخر کرد و گفت: «چرا بچه ننه؟ تو هم مثل بقیه‌ی **مونتاگوها** بزدلی.»

مرکوتیو با تعجب گفت: «رومئو! یعنی وقتی او به خانواده‌ات اهانت می‌کند، قصد داری ساکت بمانی؟»



رومئو گفت: «تو نمی فهمی. من حق انتخابی ندارم...»

مرکوتیو غرید: «ولی من ساکت نمی‌مانم!»

سپس شمشیر نازکش را که در نور آفتاب برق می‌زد، کشید و فریاد زد: «**تیبالت!** اگر مرد جنگی، من آماده‌ام!»





تیبالت در یک چشم به هم زدن شمشیرش را کشید و دو جوان با سرعت گیج‌کننده‌ای شروع به جنگیدن کردند.



رومئو درخواست کرد: «**بن‌وولیو!** کمکم کن تا جنگ را متوقف کنم!»

سپس پشت سر **مرکوتیو** رفت و شانه‌های او را از دو طرف گرفت. **تیبالت** از فرصت استفاده کرد، جلو رفت و نوک شمشیرش را درون قلب **مرکوتیو** فرو کرد. او **مرکوتیو** را به طور مهلکی زخمی کرد.



مرکوتیو در نفس‌های آخر آهسته گفت: «لعنت بر دو خاندان!»



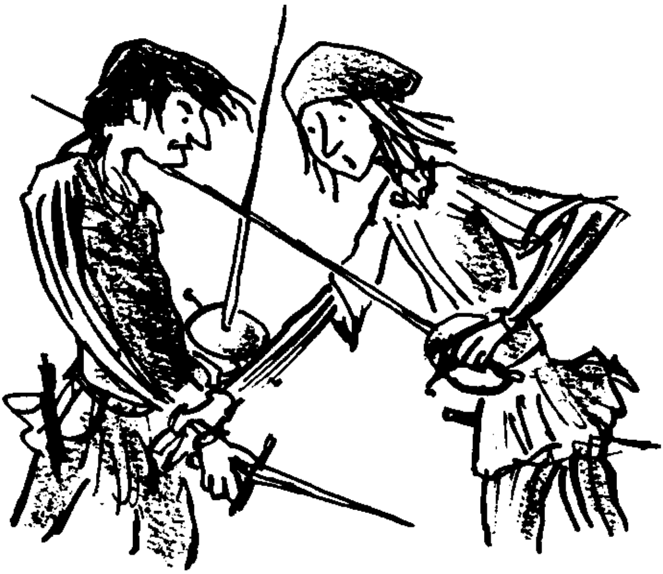
وقتی **رومئو** فهمید دوستش مرده است، خشم او را فرا گرفت و انزجار از **کاپولت‌ها** تمام وجودش را پُر کرد. **رومئو** شمشیرش را کشید و فریاد زد: «**تیبالت!** یکی از ما باید بمیرد و به **مرکوتیو** بپیوندد!»

تیبالت فریاد زد: «پس بگذار شمشیرهایمان معلوم کنند که چه کسی می‌میرد.»

رومئو طوری به **تیبالت** ضربه زد که گویی او درختی بود که می‌خواست آن را بیندازد. **کاپولت‌های** تماشاچی ابتدا به ناشیگری **رومئو** خندیدند، ولی وقتی **تیبالت** به سمت مرکز میدان عقب‌نشینی کرد خندیدن آن‌ها قطع شد.

کاملاً آشکار بود که خستگی **تیبالت**، دفاع از خود را دشوار کرده بود.



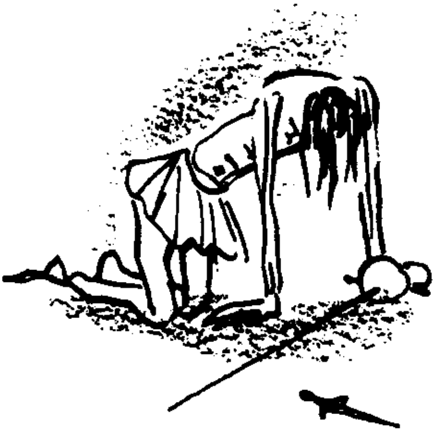


سرانجام، رومئو و تیبالت با شمشیرهای در هم قفل شده، روبه‌روی هم ایستادند. دست چپ تیبالت به طرف کمربندش رفت و خنجرش را در آورد.



رومئو با دیدن خطر دست چپش را دور مچ تیبالت حلقه زد و هر دو تلوتلوخوران، با هم کلنجار رفتند.

تیبالت یک قدم جلو گذاشت تا به رومئو پشت پا بزند، ولی تعادل خودش را از دست داد و هر دو دشمن روی زمین افتادند.



رومئو روی دست چپ تیبالت افتاد و نوک خنجر را در سینه‌ی تیبالت فرو کرد. او گرمی آخرین نفس‌های تیبالت را روی گونه‌اش احساس کرد.

یک نفر صدا زد: «زود باشید! نگهبانان شاهزاده!» و خانواده‌ی کاپولت متفرق شدند.

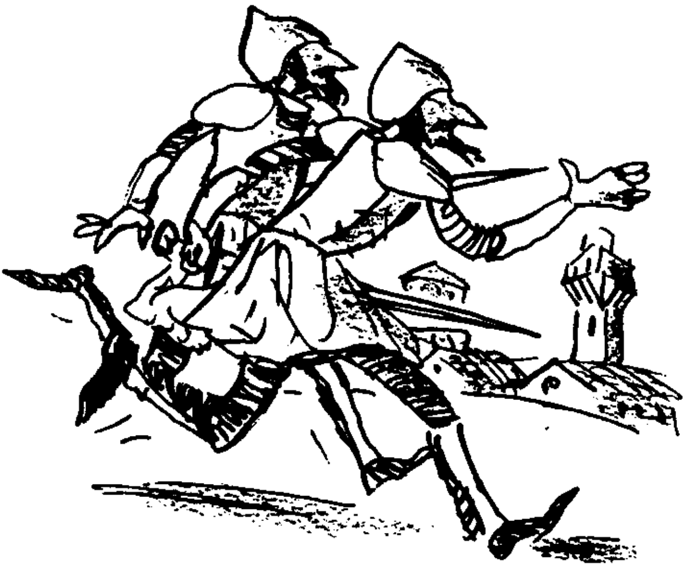


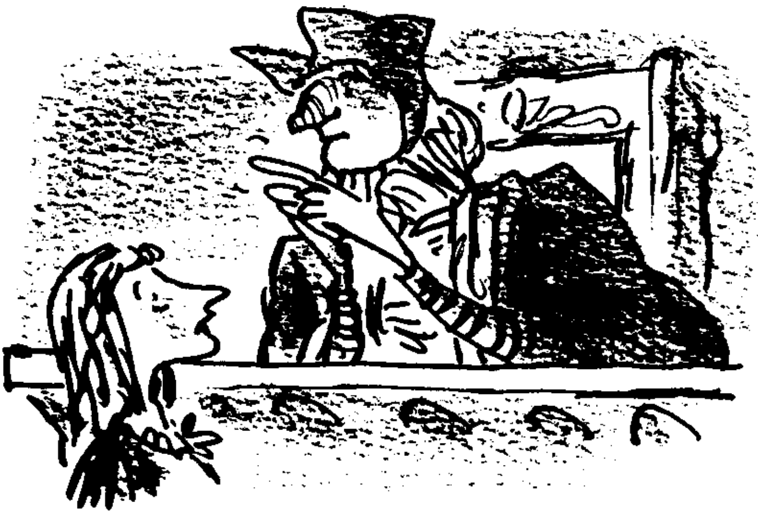
بن‌وولیو به **رومئو** کمک کرد تا سر پا بایستد و گفت: «حال، پیش از آن‌که خیلی دیر شود، بیا برویم.»

ولی **رومئو** آن را نشنید. او به جسد **تیبالت** خیره شد و خوب فهمید که چه کرده است. سپس مانند وزنه‌ای روی او افتاد.

رومئو با خود اندیشید: «من پسر عموی **ژولیت** را کشته‌ام! **ژولیت** نمی‌تواند عاشق قاتلی مثل من باشد! او هیچ وقت مرا نمی‌بخشد! چطور به خودم اجازه دادم چنین احمق باشم؟»

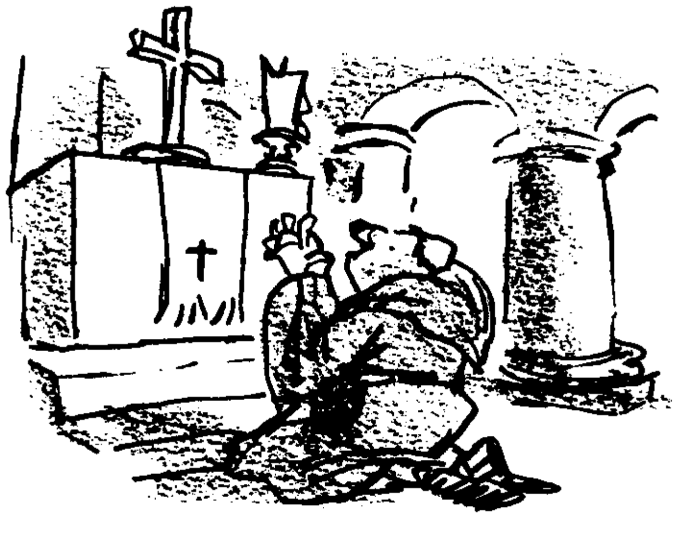
هنگامی که نگهبانان شاهزاده سر رسیدند، او هنوز به **تیبالت** خیره شده بود.





آن شب، شاهزاده‌ی **ورونا** راجع به **رومئو** قضاوت کرد و گفت: «امروز نفرت خاندان **مونتاگو** و **کاپولت** به قیمت جان دو نفر تمام شد. من دیگر خون‌ریزی نمی‌خواهم. من از خون **رومئو** می‌گذرم، ولی او را به شهر **مانتوا** تبعید می‌کنم. او باید امشب از این جا برود و اگر از این به بعد در **ورونا** دیده شود، کشته می‌شود!»

وقتی خبر تبعید **رومئو** به گوش **فریار لارنس** رسید، او عمیقاً دلخور شد. پیش از آن، او **رومئو** و **ژولیت** را به ازدواج هم در آورده بود و امیدوار بود که روزی عشق آنان بر نفرت بین خاندان **مونتاگو** و **کاپولت** غلبه کند. ولی به نظر می‌رسید که نفرت آنان تشدید شده است. **فریار** بعد از صرف شام به کلیسا رفت تا برای عاشقان جوان دعا کند.





به محض آن‌که *فریار لارنس* جلوی محراب زانو زد، صدای گشوده شدن در کلیسا به گوشش خورد و کسی از راهرو به طرف بالا آمد. او برگشت و **ژولیت** را دید. **ژولیت** خودش را روی پاهای او انداخت و هق‌هق‌کنان گریه کرد.

ژولیت التماس‌کنان گفت: «*فریار لارنس*! کمکم کنید! پدرم می‌خواهد تا با **کنت پاریس** ازدواج کنم، ولی ترجیح می‌دهم به جای دست کشیدن از **رومئو** بمیرم.»



فریار لارنس با اصرار گفت: «فرزندم! مأیوس نباش. مطمئنی که نمی‌توانی با پدرت صحبت کنی؟»

ژولیت هق‌هق‌کنان گفت: «نمی‌توانستم نزد او بروم و راجع به **رومئو** با او حرف بزنم. من مرگ **تیبالت** را بهانه کردم و گفتم که به قدری مرا غمگین کرده که نمی‌توانم در مورد ازدواج فکر کنم. ولی پدرم گوش به حرفم نمی‌دهد و مراسم عروسی فردا انجام می‌شود.»

فریار لارنس ناراحت به نظر می‌رسید. او گفت: «فرزندم! برای تو و **رومئو** راهی وجود دارد، ولی خطرناک است.»



فریار لارنس بتری کوچکی پر از مایع آبی رنگ را از کیسه‌ی کمربندش بیرون آورد و گفت: «این مایع را همین امشب بنوش. تو به چنان خواب عمیقی فرو می‌روی که گویا مرده‌ای. والدین تو باور می‌کنند که مرده‌ای و تو را در مقبره‌ی *کاپولت‌ها* می‌گذارند. ولی ظرف دو روز بیدار، زنده و خوب می‌شوی.»

ژولیت گفت: «و *رومئو*؟»

فریار لارنس گفت: «من پیامی برای او می‌فرستم و همه چیز را توضیح می‌دهم. بعد از این‌که بیدار شدی مخفیانه به *مانتوا* برو.»

و به این ترتیب، صبحِ روز عروسیِ **ژولیت** با **کنت پاریس**، فریادهای پرستارِ او، خانواده‌ی **کاپولت** را بیدار کرد.





وقتی خبر مرگ **ژولیت** به **بن‌وولیو** رسید، او با اسب مستقیماً به ***مانتوا*** و نزد **رومئو** تاخت. یکی از مسافرانی که از کنارش گذشت، راهبی بود که او را شناخت.

راهب به **بن‌وولیو** رسید و صدا زد: «***لرد بن‌وولیو!*** از طرف ***فریار لارنس*** برای پسر عمویت **رومئو** نامه‌ای دارم!»

بن‌وولیو فریاد زد: «از سر راهم برو کنار. وقت توقف ندارم!»

راهب، **بن‌وولیو** را که در راه ***مانتوا*** با اسب می‌تاخت، نظاره کرد. با سرعتی که **بن‌وولیو** داشت، قبل از غروب آفتاب به شهر می‌رسید.





بن‌وولیو خبر مرگ **ژولیت** را به اطلاع **رومئو** رساند. دل **رومئو** شکست و ساعت‌ها در بسترش خوابید و گریست. هوا داشت تاریک می‌شد، ولی **بن‌وولیو** هنوز پهلوی **رومئو** بود و نمی‌دانست چگونه دوست غم‌زده‌اش را آرام کند.



حدود نیمه شب بود که **رومئو** آرام شد و توانست حرف بزند. او نشست و با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد. سپس گفت: «باید نزد او بروم.»

بن‌وولیو به او یادآوری کرد: «شاهزاده تو را تبعید کرده است! دیده شدن در خیابان‌های **ورونا** به معنی مرگ توست.»

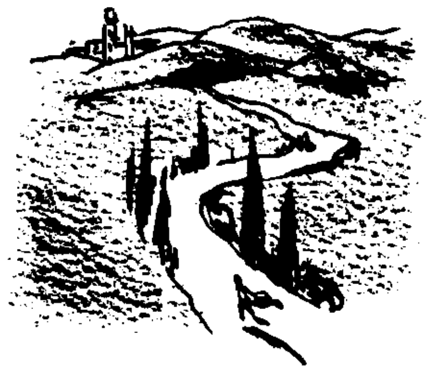
رومئو گفت: «من از مرگ نمی‌هراسم. بدون **ژولیت** زندگی من بی‌معنی است. برو مهتر را بیدار کن و بگو اسب مرا زین کند.»



پس از آن‌که **بن‌وولیو** رفت، **رومئو** صندوق چوبی پایین تختش را جست‌وجو کرد و بطری شیشه‌ای سبز رنگی حاوی مایع شفافی را پیدا کرد.

رومئو سوگند خورد: «این زهر را می‌نوشم تا در کنار **ژولیت** بمیرم!»

سپیده‌ی صبح، **رومئو**، **مانتوا** را ترک کرد و اجازه نداد **بن‌وولیو** او را همراهی کند. او با خروج از شهر، مسیر پر پیچ و خم حومه را پیش گرفت تا بتواند بدون آن‌که دیده شود، به **ورونا** برسد.



وقتی **رومئو** به شهر رسید، شب شده بود. او کلاهِ ردایش را پایین کشید تا چهره‌اش را پنهان کند. سپس پنهانی و به طور ناشناس از دروازه‌ی اصلی دیوار شهر عبور کرد و مستقیماً به طرف مقبره‌ی **کاپولت** رفت. گویا کسی در آن جا منتظر او بود؛ چون در باز و داخل مقبره با مشعلی فروزان روشن بود.



رومئو به اطراف نگاهی انداخت و جسد **تیبالت** را دید که مثل موم شمع، رنگ پریده بود. **ژولیت** روی تخته سنگ مرمری خوابیده بود و کفن او به سفیدی جامه‌ی عروس‌ها بود. **رومئو** با فریاد به طرف **ژولیت** دوید و چهره‌ی او را غرق در اشک کرد.

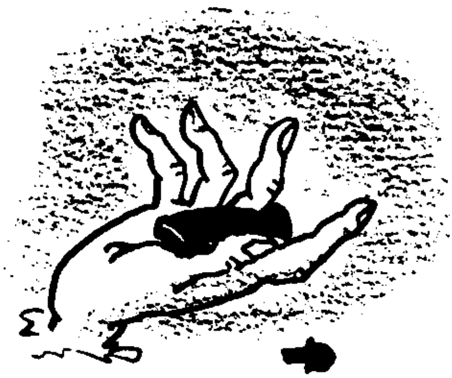
او فریاد زد: «بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. می‌خواهم زیبایی تو آخرین چیزی باشد که چشمانم می‌بیند! دلبرم! در زمان زندگی نتوانستیم به هم برسیم، اما بعد از مرگ، هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند!»





رومئو چوب پنبه‌ی در بتری زهر را برداشت و آن را به طرف لب‌هایش بالا برد. طعم مشمئزکننده‌ی سم گلویش را سوزاند. سپس، تاریکی او را فراگرفت. چند لحظه بعد صدایی جز پت پت مشعل شنیده نمی‌شد.

ناگهان ژولیت شروع به نفس کشیدن کرد. او آه و ناله‌ای کرد، چشمانش را گشود و رومئو را دید که با بتریِ خالی زهری در دستانش، بی‌جان کنارش افتاده بود.



ژولیت نخست فکر کرد کابوس می‌بیند. ولی وقتی خود را به رومئو رساند، چهره‌اش را لمس کرد و رایحه‌ی تند زهر را استشمام کرد، دانست که کابوس او واقعیت دارد و نقشه‌ی فریار لارنس به طور وحشتناکی غلط بوده است.

ژولیت شانه‌های رومئو را در گرفت، او را تکان داد و داخل موهایش اشک ریخت.





ژولیت آهسته گفت: «کاش کمی بیشتر صبر کرده بودی!»

او مأیوسانه در کنار رومئو نشست. امید داشت که سم باقی‌مانده سبب شود تا او هم بمیرد. سپس درخشش نور مشعل را که روی خنجر کمربند رومئو سوسو می‌زد، دید. ژولیت خنجر را کشید و نوک آن



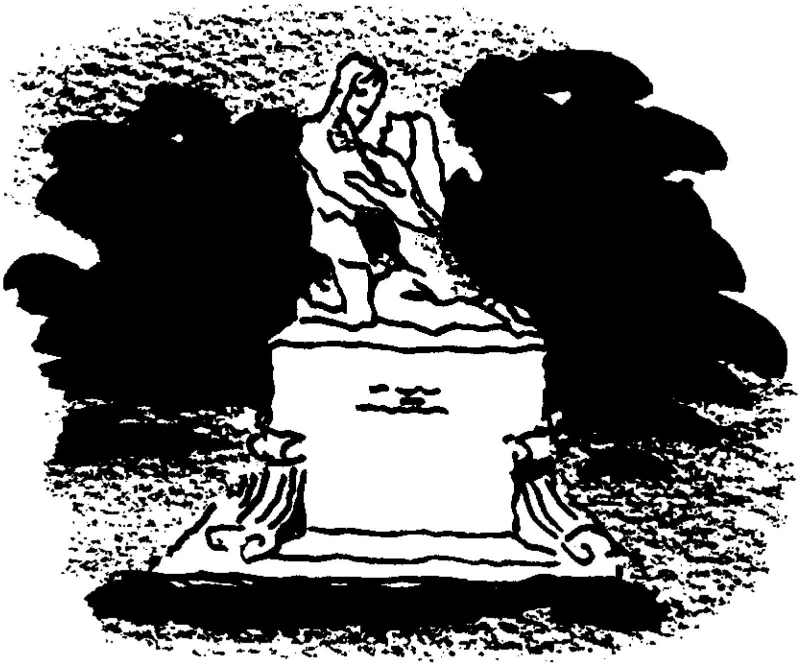
را روی قلبش گذاشت. بعد گفت: «اکنون ای خنجر! مرا به عشقم برسان!» این را گفت و با تمام قدرت خنجر را فشار داد.

فریار لارنس عاشقان را چند ساعت بعد دید. آنان مثل کودکانی در کنار یکدیگر به خواب رفته بودند.



با مرگ **رومئو** و **ژولیت** نفرت بین خاندان **مونتاگو** و **کاپولت** هم با آنان مـرد. دو خـانواده‌ی داغ‌دار موافقت کردند که **رومئو** و **ژولیت** باید با هم دفن شوند. آن‌ها مجسمه‌ای از عاشق‌ها را بر بالای قبر آنان نصب کردند. روی پایه‌ی مجسمه این کلمه‌ها حک شده بود:

روزگار داستانی غم انگیز تر از داستان رومئو و ژولیت به خود ندیده است.



آفتاب حزن از شدت اندوه سر خود را بیرون نمی‌آورد.
از این جا بروید تا از این اتفاق اندوهبار سخن بگویید.
شاهزاده‌ی ورونا

عشق و نفرت در رومئو و ژولیت

شکسپیر در **رومئو و ژولیت** دو احساس قوی انسانی، یعنی عشق و نفرت را به هم پیوند می‌زند.

نفرت شدید در **رومئو و ژولیت** ناشی از خصومت بین خاندان **مونتاگو** و **کاپولت**، دو خانواده‌ی ثروتمند در شهر ایتالیایی **وروناست**. دار و دسته‌ی دو طرف در خیابان‌ها به درگیری می‌پردازند و شاهزاده‌ی **ورونا** به خاطر جلوگیری از خون‌ریزی دستور توقف می‌دهد.

منشأ عشق آتشین **رومئو** و **ژولیت** از مجلس جشن در خانه‌ی **کاپولت** شروع می‌شود که با اولین برخورد عاشق همدیگر می‌شوند.

ژولیت از خاندان **کاپولت** و **رومئو** از خاندان **مونتاگوست**. نخستین لحظه‌ای که آنان همدیگر را می‌بینند، سرنوشتشان رقم می‌خورد. **تیبالت** پسر عموی **ژولیت** آنان را با هم می‌بیند و سوگند یاد می‌کند انتقام آن‌چه را که اهانت به خاندان خود می‌داند، بگیرد.

شکسپیر نشان می‌دهد که عشق و نفرت به روشی که در آن مردم بدون اندیشیدن عمل می‌کنند، چه شباهت عجیبی با هم دارند. نفرت سبب مرگ بهترین دوست **رومئو**، **مرکوتیو** و پسر عموی **ژولیت**، **تیبالت** می‌شود. عشق، **رومئو** و **ژولیت** را به یک سری حوادث غم‌انگیز می‌کشاند. عروسی شاد آنان به‌گونه‌ای به پایانی تأسف‌بار ختم می‌شود.

در پایان نمایش، عاشقان جوان مرده‌اند و خاندان **مونتاگو** و **کاپولت** به هم نزدیک و دارای احساس قوی مشترکی می‌شوند ـ اندوه. عشق و نفرت آنان اکنون منتفی است و آن‌چه بر جا مانده، حزن است.

داستان‌های شکسپیر

اتللو



ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس

گروه بازیگران



دِزدِمونا

همسر اتللو



اُتللو

سیاه مغربی در ونیز



ایاگو

پرچمدار اتللو



اِمیلیا

همسر ایاگو



کاسیو

افسر معاون اتللو



بیانکا

محبوبه‌ی کاسیو

صحنه

قبرس در قرن شانزدهم

ای افسونگر محبوب! تا جانم تباهی پذیرد،
فقط عاشق تو ام و وقتی به تو عشق نورزم،
آشوب بار دیگر آغاز می‌شود.
اتللو

اتللو



اتللوی مغربی با این عقیده زندگی می‌کرد که اهمیت رنگ پوست از دلاوری و اراده‌ی انسان کمتر است.



اتللو مسافرت‌های زیادی کرده و در بیابان‌ها و جنگل‌ها با عجایب و خطرهای زیادی روبه‌رو شده بود. او را دستگیر کردند و برای بردگی فروختند. ولی اقدام به فرار کرد و به ارتش شهر *ونیز* پیوست. شجاعت و خونسردی در جنگ‌ها، سبب ارتقاء مقام *اتللو* شد و سرانجام او را به فرماندهی رساند.

و بعد اتفاق کاملاً غیرمنتظره‌ای افتاد. *اتللو* عاشق دختر جوان و زیبایی به نام *دزدمونا* شد که دختر یک نجیب‌زاده‌ی *ونیزی* به نام *برابانتیو* بود. *دزدمونا* هم متقابلاً عاشق او شد. سال‌های سربازی باعث شده بود *اتللو* برای ازدواج آمادگی نداشته باشد، ولی گویا عواطف بر او چیره شده بود.





دزدمونا و ***اتللو*** در خفا ازدواج کردند. آن‌ها می‌دانستند که ***برابانتیو*** به این کار اعتراض می‌کند؛ چون آنان تفاوت نژادی داشتند. وقتی راز آنان برملا شد ***برابانتیو*** عمیقاً ناراحت شد، نه به خاطر آن‌که دختر عزیزش او را فریب داده بود، بلکه چون برای جدا کردن عاشق‌ها از همدیگر نمی‌توانست کاری بکند.

اتللو را به جای ***سنای ونیز*** به فرماندهی پادگانی در جزیره‌ی قبرس منصوب کردند و او عروسش را هم با خود برد.





وقتی کشتی آنان بندر را ترک می‌کرد، هر دو فوق‌العاده شاد بودند و باور داشتند که در آستانه‌ی زندگی مشترک جالبی‌اند.



به واقع، آنان به سوی زندگی غم‌انگیزی در حرکت بودند که هر دو را نابود می‌کرد.

در شبی مهتابی و گرم، **ایاگوی** پرچمدار و **رودریگوی** سرباز، مشغول نگهبانی از برج و باروی پادگان ونیزی‌ها بودند. **رودریگو** سربازی تازه، جوان و شتاب‌زده بود و **ایاگو** توانست به وسیله‌ای اعتماد او را جلب نماید تا بتواند حرف دلش را با او در میان بگذارد و برای خودش تأسف بخورد.



رودریگو با دلخوری گفت: «من سال‌ها ***دزدمونا*** را دوست داشته‌ام. می‌خواستم با او ازدواج کنم، ولی پدرش به من گفت که برای دخترش مناسب نیستم. بعد از آن‌که با ***اتللو*** ازدواج کرد، من به ارتش پیوستم و به یکی از فرمانده‌ها رشوه دادم تا مرا به قبرس بفرستد، به طوری که بتوانم نزدیک آنان باشم. از دیدن او در کنار ***اتللو*** دیوانه می‌شوم. چه می‌توانم بکنم؟»

اشک در چشمان **رودریگو** حلقه زده بود.

ایاگو به او گفت: «صبور باش. ***دزدمونا*** و ***اتللو*** سریع عاشق هم شدند و به همین سرعت هم از همدیگر خسته می‌شوند. وقتی چنین اتفاقی بیفتد، تو یکی از اولین افرادی هستی که آن را می‌فهمی.»

رودریگو با اخم پرسید: «چطور؟»

ایاگو گفت: «همسرم ***امیلیا***، خدمتکار ***دزدمونا***ست. ***دزدمونا*** به او اطمینان دارد و ***امیلیا*** هم به من اطمینان دارد. وقتی این موضوع را به تو بگویم، می‌توانی از من برای فرستادن سمبل‌های عشق برای او استفاده کنی؛ یعنی جواهرات و امثال آن. به این ترتیب دل او نرم می‌شود و بعد...»





رودریگو سکسکه کرد و گفت: «چرا شما خودتان را برای من به دردسر می‌اندازید؟»

ایاگو با حالت خشنی گفت: «چون از ***اتللو*** متنفرم. درست نیست که یک سیاه مغربی به مردانی مثل ما دستور دهد. نیمی از عمرم را در سربازی به سر برده‌ام و من سزاوار قائم‌مقامی ***اتللو*** هستم. ولی او **کاسیو** را به جای من انتخاب کرد. به تو کمک می‌کنم تا نظر همسر ***اتللو*** را جلب کنی؛ برای این‌که می‌خواهم انتقام خود را بگیرم.»

ایاگو ساکت شد، ولی حرف‌های او در ذهنش ادامه یافت.

او با ناراحتی اندیشید: «ای مغربی! همسر به جای همسر. نمی‌دانم شایعه‌های مربوط به تو و ***امیلیا*** درست‌اند یا نه. ولی می‌دانم که حسادت چگونه نیش می‌زند، می‌سوزاند و چطور به سرعت تردید به هیولایی چشم سبز مبدل می‌شود. یک اشاره‌ی کوچک به این‌که **دزدمونا** دروغ می‌گوید، کافی است. حسادت بقیه‌ی کارها را می‌کند.»





شب بعد، ***ایاگو***، **کاسیو** را صدا زد و با سلام گرمی به او احترام گذارد. او گفت: «ببخشید که مزاحم می‌شوم. آقا! تعدادی از مردم شهر مقداری غذا و نوشیدنی فرستاده‌اند تا میل نمایید. لطف می‌کنید در سالن ناهارخوری به ما بپیوندید؟»



کاسیو اخم کرد و گفت: «اکنون باید به دیده‌بانی ادامه دهم.»

ایاگو با گرمی لبخند زد و گفت: «هنوز یک ساعت وقت دارید. میتوانید چند دقیقه از وقت خود را اختصاص دهید.»

کاسیو گفت: «اعتراف می‌کنم که از خوردن غذا و نوشیدنی حالم بد می‌شود.»



ایاگو با دهان بسته خندید و گفت: «لطفاً نگران نباشید آقا! غذا و نوشیدنی‌های محلی بسیار گوارا هستند.»

کاسیو پذیرفت و گفت: «بسیار خوب. ولی خیلی نمی‌مانم.»



در تالار پذیرایی، مردان مشغول خوردن و آشامیدن بودند. چیزی نگذشت که **رودریگو** و **مونتاوی** سرباز هر کدام با صدای ناخوشایندی شروع به آواز خواندن کردند.

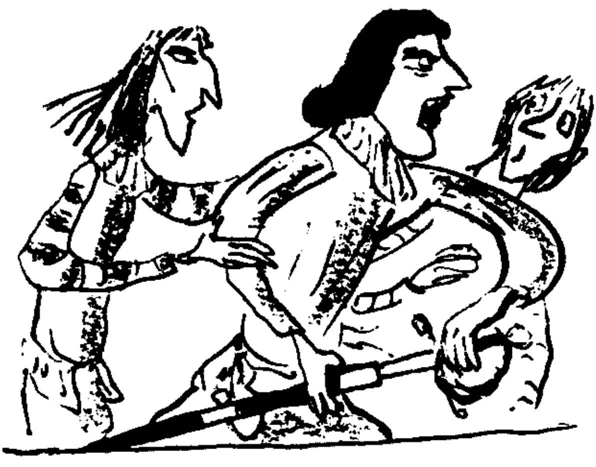
کاسیو اشاره کرد تا ساکت شوند. روی چهره‌ی رنگ پریده‌اش، عرق نشسته بود. او با دقت به بینی‌اش نگاه می‌کرد تا از دو گانه بینی جلوگیری کند.

کاسیو اظهار داشت: «آقایان! من باید وظیفه‌ام را انجام دهم! می‌بینید که من چقدر هوشیارم؛ بنابراین هیچ کس نمی‌تواند مرا متهم کند.»

او ناگهان منقلب شد و قبضه‌ی شمشیرش را گرفت. سپس عربده کشید: «چه کسی جرئت دارد مرا متهم کند؟»

ایاگو به نرمی گفت: «هیچ کس آقا.»

در حالی که **کاسیو** در تالار راه می‌رفت، ***ایاگو*** به طرف **رودریگو** چرخید.





ایاگو پچ پچ کرد: «دنبال او برو. به او بگو مردی مثل او نمی‌تواند سر کار برود.»

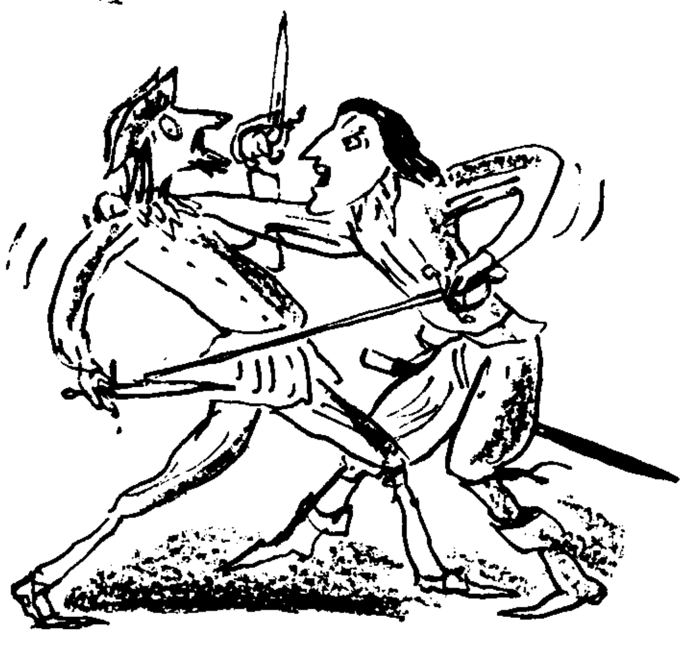
رودریگو نفس‌زنان گفت: «ولی مگر نشنیدید که او چه گفت؟»

ایاگو زمزمه کرد: «وادارش کن عصبانی‌تر شود و او را به این‌جا برگردان. بخشی از برنامه‌ی من برای به هم رساندن تو و **دزدمونا** همین است.»



رودریگو با عجله بیرون رفت. یک دقیقه بعد، فریادهای خشمگینی به گوش رسید. **رودریگو** دوان دوان وارد تالار پذیرایی شد و **کاسیو** با شمشیر کشیده او را تعقیب می‌کرد.

مونتانو تلاش کرد **کاسیو** را نگه دارد و دو مرد با هم گلاویز شدند. **کاسیو** پهلوی مونتانو را با شمشیرش سوراخ کرد. سربازان در تلاش برای جدا کردن دو طرف به هم برخوردند. فحش و ناسزا از هر طرف شنیده می‌شد و درگیری‌های بیشتری به وجود آمد.





ایاگو با دیدن جنجالی که خودش مسبب آن بود، لبخند تمسخرآمیزی زد و با ورود ***اتللو*** به تالار به آن طرف نگاه کرد.

اتللو نعره زد: «بس کنید!»

مردان دست از درگیری برداشتند و سرها را پایین انداختند.

اتللو پرسید: «***کاسیو***! علت درگیری چیست و چرا این مرد زخمی شده؟»

کاسیو جویده جویده گفت: «آقا! من نمی‌توانم چیزی بگویم.»

اتللو به ***ایاگو*** رو کرد و گفت: «تو مرد صادقی هستی، حقیقت را به من بگو.»



ایاگو گفت: «آقا! همه چیز اتفاقی پیش آمد. همه شاد و در حال آواز خواندن بودیم که معاونتان، ***کاسیو***، اتهاماتی زدند و افراد و برخی اشخاص را تهدید کردند. **مونتانو** خواست تا او را آرام کند و ناگهان همه از در نزاع در آمدند.»

اتللو با عصبانیت به **کاسیو** نگاه کرد و گفت: «***کاسیو***! من تو را از ارتش اخراج می‌کنم؛ چون در هنگام انجام وظیفه سستی کرده‌ای. صبح زود پادگان را ترک کن.»



اتللو به بیرون شتافت. سربازان هم از تالار بیرون رفتند و ***ایاگو*** و ***کاسیو*** با هم تنها ماندند.

کاسیو با دستانش جلوی صورتش را پوشاند و گفت: «کارم تمام است. شهرتم را از دست دادم.»

ایاگو دستش را روی شانه‌ی ***کاسیو*** گذاشت و گفت: «دوباره آن را باز می‌یابید. شما از دوستان خانم فرمانده‌اید، این طور نیست؟»



کاسیو سرش را بلند کرد و به نشانه‌ی تصدیق سر تکان داد.

ایاگو گفت: «نزد او بروید و آن‌چه را که اتفاق افتاده، برایش توضیح بدهید. شما مردی جوان هستید که در برخی از کارها زیاده‌روی کرده‌اید، ولی دیگر هرگز این اشتباه را تکرار نمی‌کنید. ***دزدمونا*** برای شما متأسف می‌شود و دنبال فرمانده می‌فرستد تا مقام شما را برگرداند.»

کاسیو با خوشحالی گفت: «البته! ***ایاگو!*** متشکرم. تو عاقل‌ترین و قابل اعتمادترین مردی هستی که تا کنون دیده‌ام.»

ایاگو لبخند زد.



روز بعد، در اوج گرمای آفتاب نیم‌روز، *ایاگو* کیف نامه‌هایی که برای دفتر *اتللو* فرستاده شده بود با خود آورد و صبر کرد تا فرمانده آن‌ها را بازرسی کند.

ایاگو ناگهان پرسید: «قربان! شما امروز از **کاسیو** خواستید تا به حضورتان بیاید؟»

اتللو گفت: «نه، چرا؟»

– قبل از ظهر دیدم با همسر شما صحبت می‌کرد.

اتللو سرش را از روی کاغذها بلند کرد.

ایاگو با شرمساری گفت: «اگر خودش باشد چه؟» بعد، در حالی که وانمود می‌کرد گیج شده است، ادامه داد: «قربان! به گمانم آن‌ها خیلی نزدیک به هم نشسته بودند. که این کار طولانی‌تر از آن بود که صحیح تلقی شود.»



اتللو به تندی پرسید: «چه پیشنهادی دارید؟»

ایاگو گفت: «قربان! هیچ، تنها چیزی که من می‌خواهم، برطرف شدن مشکل بین وی و همسر اوست. شاید باید دهانم را ببندم، ولی من مردی رک هستم و هر چه ببینیم، می‌گویيم.»



اتللو با بدگمانی گفت: «بله، تو را می‌شناسم. **ایاگو!** اکنون از این‌جا برو.»

ایاگو از آن‌جا خارج شد. **اتللو** مات و مبهوت به دیوار روبه‌رویش زل زد.

او با خود اندیشید: «چنان‌چه رفتار **کاسیو** و **دزدمونا** مظنون نبود، **ایاگو** آن را گوشزد نمی‌کرد. یعنی ممکن است؟ **کاسیو** از من جوان‌تر و سفید است. یعنی **دزدمونا** از ازدواج با من پشیمان است؟»



اتللو به خاطر شک و تردیدش بیمار شد. زندگی او بر مبنای انضباط نظامی شکل گرفته و پایه‌ریزی شده بود، ولی از زمانی که ازدواج کرده بود، گویی کمی متزلزل به نظر می‌رسید. با آن‌که خودش خیلی راضی بود، ولی نمی‌فهمید که چگونه توانسته بود عشق **دزدمونا** را به خود جلب کند. یعنی به طور مرموزی عشق او را از دست داده بود؟

همان لحظه **دزدمونا** وارد اتاق شد و گفت: «راجع به **کاسیو** باید با تو صحبت کنم. امروز صبح با او صحبت کردم و...»

اتللو در حالی که پیشانی خود را می‌مالید، گفت: «حالا نه، **دزدمونا!** سرم درد می‌کند.»



دزدمونا دستمال قشنگی را که روی آن طرح توت‌فرنگی گلدوزی شده بود، از آستینش بیرون کشید و با مهربانی گفت: «عشق من! بگذار سرت را با این دستمال ببندم!»

اتللو گفت: «خیلی کوچک است.»

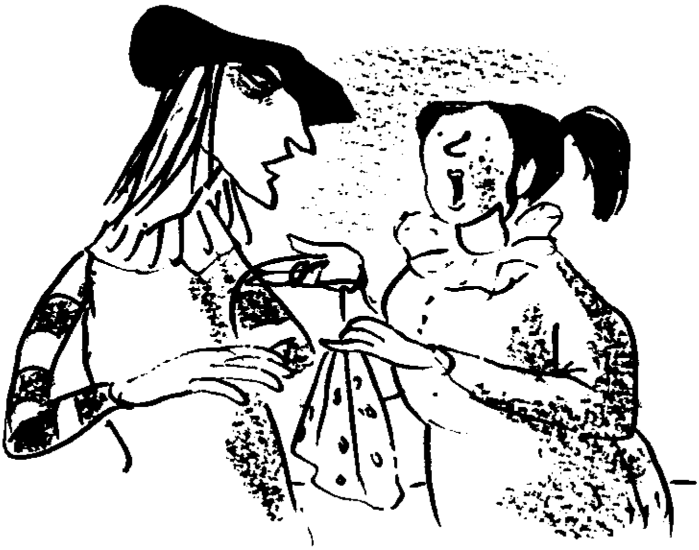
اتللو با خود اندیشید: «به چشمان او نگاه کن. مثل یک بچه معصوم است! با این حال، چشمان او هنوز همان‌هایی‌اند که پدرش را اغفال کردند.»

دزدمونا دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «بیا برویم ناهار بخوریم.»

آن‌ها محل کار **اتللو** را ترک کردند. نه **دزدمونا** و نه **اتللو** متوجه نشدند که دستمال، بیرون راهرو روی زمین افتاد.

کمی بعد، **امیلیا** و **ایاگو** از آن‌جا می‌گذشتند. **امیلیا** دستمال را دید و ایستاد تا آن را بردارد.





ایاگو پرسید: «چیست؟»

امیلیا پاسخ داد: «دستمال مورد علاقه‌ی بانوی من. اگر آن را گم کند، ناراحت می‌شود.»

ایاگو گفت: «برای یکی دو روزی آن را به من قرض می‌دهی؟ می‌خواهم برای دست انداختن کسی از آن استفاده کنم.»

امیلیا دستمال را به شوهرش داد و گفت: «امیدوارم فریب ناجوانمردانه‌ای در کار نباشد؛ مثل وقتی که تو را فریب دادند و فکر کردی من به تو وفادار نیستم و با فرمانده رابطه‌ای دارم.»

ایاگو با نیشخندی به او جواب داد. ولی افکار سیاه در هم تنیده، در ذهن او موج می‌زد.





اتللو در خنکای غروب به تنهایی قدم می‌زد و امیدوار بود تا از شر افکار ناشی از حسادتی که تمام روز او را دستخوش دردسر کرده بود، خلاص شود. در حالی که داشت از میدان مشق عبور می‌کرد، به **ایاگو** برخورد.

ایاگو گفت: «فرمانده! حال شما چطور است؟ ببینید...»

اتللو بی‌صبرانه گفت: «مغز من انباشته از زهر و آتش است برای اطمینان می‌خواهم بدانم که آیا **دزدمونا** خائن است یا این‌که من گرفتار ظن و گمانم.»

ایاگو به او نزدیک‌تر شد و گفت: «من ذهنتان را روشن می‌کنم آقا! چند روز پیش **کاسیو** را با دستمال همسرتان دیدم؛ دستمالی که روی آن توت‌فرنگی گلدوزی شده است.»

قیافه‌ی **اتللو** در هم رفت. او گفت: «من اولین سمبل عشق را به او دادم! و او سوگند یادکرد که همیشه آن را حفظ نماید.»

ایاگو گفت: «آقا! گوش بدهید. همسر شما به **امیلیا** گفته که **کاسیو** قصد دارد شما را فردا صبح ببیند تا مقامش را مجدداً از شما تقاضا کند. من او را پایین پنجره‌ی دفتر کار شما معطل می‌کنم.





از او می‌پرسم که بین او و همسر شما چه گذشته است. اگر از پنجره نگاه کنید، عکس‌العمل او را می‌بینید.»



اتللو، ***ایاگو*** را بغل کرد و گفت: «***ایاگو***! راست می‌گویی! دست کم می‌دانم که می‌توانم روی تو حساب کنم.»

اتللو نمی‌توانست تنفر انباشته در چشمان ***ایاگو*** را ببیند.

کاسیو صبح روز بعد که وارد پادگان شد، نگران بود. فکرش را روی آن‌چه باید به فرمانده بگوید، متمرکز کرده بود و خبر نداشت که ***ایاگو*** به او نزدیک می‌شود یا این‌که ***اتللو*** از پنجره‌اش به حرف‌های او گوش می‌دهد.





ایاگو به **کاسیو** چشمک زد و گفت: «بانوی جوان زیبایی منتظر شماست.»

کاسیو به اطراف نگاه کرد و گفت: «**بیانکا**؟ او هر جا می‌روم، دنبالم می‌آید! دیروز دستمال بانویی را در خانه‌ام پیدا کردم. نمی‌دانم از کجا آمده است، ولی وقتی آن را به **بیانکا** دادم، به قدری خوشحال شد که انگار حلقه‌ی الماس به او داده‌ام!»

ایاگو گفت: «حالا که صحبت از حلقه شد، بعضی مردها شرط می‌بندند که شما به زودی عروسی می‌کنید.»

کاسیو سرش را عقب برد و خندید. او گفت: «اگر تو بودی، با زنی مثل **بیانکا** ازدواج نمی‌کردی؟ مگر آن‌که ذره‌ای احساس نداشته باشی، نه؟»







ضربان قلب ***اتللو*** در گوش‌هایش صدا کرد. با خود اندیشید: «به او نگاه کن! می‌خندد! حتماً به خود می‌نازد که **دزدمونا** چقدر مشتاقانه خودش را به او عرضه می‌کند.»

اتللو تنها کسی نبود که **کاسیو** را می‌پایید. کمی پایین‌تر از آن‌جا، **بیانکا** از جلوی در سایه روشنی، سرک می‌کشید و در حالی که دست‌هایش روی کمرش گذاشته بود، به عاشقش خیره شده بود.

بیانکا جوش آورد و گفت: «پس این چیزی است که راجع به من فکر می‌کنی! بسیار خوب دیگر دور و بر من پیدایت نشود. این دستمال را هم پس بگیر!»

او دستمالی را از جلوی لباسش در آورد و آن را به طرف **کاسیو** پرت کرد. دستمال به قدری زیبا بود که وقتی پایین می‌افتاد، مثل پرنده‌ای که بال‌هایش باز باشد، به نظر می‌رسید.



اتللو **فهمید که آن، دستمال** ***دزدمونا*****ست. او چنان شوکه شد که فریاد زد و از حال رفت.**

ایاگو **چند لحظه‌ی بعد** ***اتللو*** **را به هوش آورد و کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.**



چشمان ***اتللو*** بی‌حالت بود و دست‌هایش می‌لرزید. او با صدایی گرفته گفت: «**کاسیو** کجاست؟»

ایاگو گفت: «رفته. به محض آن‌که صدای شما را شنیدم، به این‌جا آمدم و دیدم که حالتان خوب نیست. به **کاسیو** گفتم به خانه برود تا دنبالش بفرستم. مرا دیدید که از او سؤال می‌کردم؟»

– بله. من دستمال را دیدم.

ایاگو غرید: «سگ دروغگو! وقتی فکر می‌کنم که شما چگونه به او اعتماد کردید و او...»





اتللو آهسته گفت: «**کاسیو** باید بمیرد!»

ایاگو اصرار کرد: «آن موش فاضلاب را به من بسپارید، قربان! به همسرتان چه می‌گویید؟»

اتللو باتعجب گفت: «همسرم؟ همسرم!» او دست‌های لرزانش را گره کرده بود.

ایاگو با خوشحالی با خود گفت: «آه! جالب است! امشب **رودریگو** را قانع می‌کنم که **کاسیو** را بکشد تا به **دزدمونا** برسد. ما در کوچه، نزدیک مهمان‌خانه‌ای که **کاسیو** غذا می‌خورد، منتظر می‌مانیم. وقتی پیدایش شد، **رودریگو** راه را بر او می‌بندد. پس از آن، کاری که من باید بکنم، این است که خنجرم را بین دنده‌های **رودریگو** فرو کنم. و هیچ کس نمی‌فهمد که من سبب قتل **کاسیو** شده‌ام!»





آن شب، وقتی ***اتللو*** وارد اتاق خواب **دزدمونا** شد، او تازه خواندن دعایش را تمام کرده بود.

دزدمونا خواست شوهرش را نوازش کند، ولی وقتی ناراحتی را در چشمان او دید، ایستاد و پرسید: «عشق من! مشکل چیست؟ آیا کاری کرده‌ام که تو را آزرده؟»



اتللو گفت: «دستمالی که به نشانه‌ی عشقم به تو دادم، کجاست؟»

دزدمونا که نمی‌خواست قبول کند دستمالش را گم کرده است، اخمی کرد و گفت: «بگذار ببینم... احتمال دارد آن را کجا گذاشته باشم؟»

اتللو شانه‌های او را چسبید و اظهار داشت: «تو آن را به **کاسیو** داده‌ای؛ چون عاشق او شده‌ای!»



دزدمونا با ناباوری به او نگریست و فریاد زد: «تو دیوانه‌ای؟ چه می‌گویی؟ **کاسیو** فقط دوست من است، نه بیشتر.»



اتللو نعره زد: «دروغی بیش نیست! تو عهد ازدواجت را با من شکسته‌ای و حالا باید بمیری!»

او *دزدمونا* را روی رختخواب پرتاب کرد و بالشی روی صورتش فشار داد.

انگار اندوه تمام فضای ذهن *اتللو* را پر کرده بود. نه می‌دید، نه می‌شنید و نه احساس می‌کرد. او کم کم متوجه شد که کسی در را می‌کوبد. صدای *امیلیا* به گوش رسید که فریاد می‌زد: «عالیجناب! قتل!»



اتللو صاف ایستاد، به آن طرف اتاق رفت، در را باز کرد و پرسید: «چه قتلی؟»

امیلیا فوری گفت: «*رودریگو* به *کاسیو* حمله کرده و *کاسیو* او را کشته. *کاسیو* زخمی شده، ولی زنده می‌ماند و...»



امیلیا جسد *دزدمونا* را دید و فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟»

اتللو با خشونت گفت: «من او را کشتم.»

فریادهای *امیلیا*، *ایاگو* و *مونتانو* را به آن‌جا کشاند. *مونتانو* با وحشت به *دزدمونا* خیره شد.

ایاگو پرسید: «این همه فریاد برای چیست؟»

اتللو گفت: «من همسر خائنم را کشتم. به من اطلاع دادند که دستمالش را به عاشقش *کاسیو* داده!»

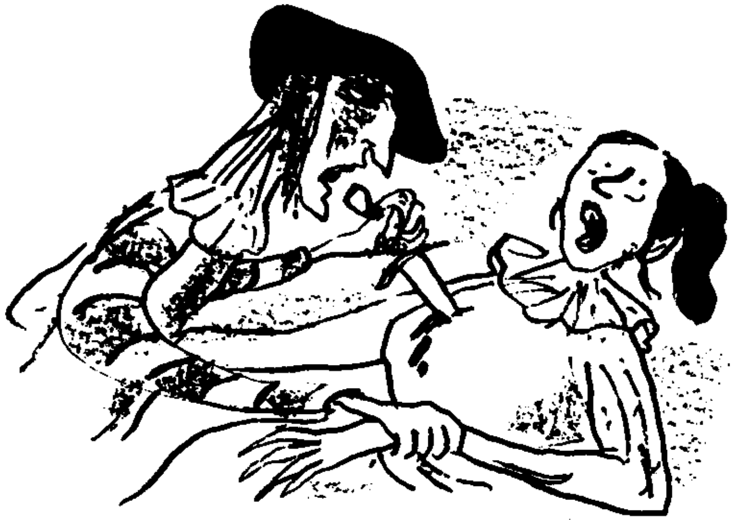
امیلیا هق‌هق‌کنان گفت: «عالیجناب! شما در اشتباهید.»



ایاگو با پرخاش گفت: «ساکت شو، خانم!»

امیلیا به *اتللو* گفت: «من دستمالش را دیروز پیدا کردم. *ایاگو* دستمال را گرفت تا با آن کسی را فریب بدهد. و این، شمایید که فریب خورده‌اید.»





ایاگو در یک چشم به هم زدن، به طرف ***امیلیا*** پرید و خنجرش را درون قلب او فرو کرد. ***امیلیا*** روی زمین افتاد و ***ایاگو*** هم از اتاق فرار کرد. ولی خیلی دور نشد؛ چون به طرف گروهی از سربازان می‌رفت که برای دستگیری او می‌آمدند.

کاسیو، ***ایاگو*** را موقع خنجر زدن **رودریگو** دیده و آن را گزارش داده بود.

ایاگو را با طناب بستند و به حضور ***اتللو*** برگرداندند.

اتللو به مردی که چنان بی‌رحمانه او را فریب داده بود، نگاه تندی انداخت.

او با صدایی گرفته گفت: «***ایاگو***! ای حقه‌باز! آیا تو انسانی یا شیطان؟ اگر تو شیطانی، پس نمی‌توان تو را کشت.»

اتللو خنجرش را از غلاف بیرون آورد و به ***ایاگو*** حمله کرد. ***ایاگو*** عقب پرید و از درد فریاد زد.





سربازی خنجر را از دست *اتللو* گرفت.

ایاگو به *اتللو* پوزخند زد و گفت: «از من خون می‌رود، فرمانده! ولی نمرده‌ام.»

اتللو روی تخت نشست و دست بی‌جان *دزدمونا* را در دست گرفت. او هق هق گریه کرد و گفت: «من دروغ‌های *ایاگو* را باور کردم و اکنون *دزدمونا* مرده است. من کجایم؟ کجاست آن مردی که زمانی *اتللو* بود؟»

اتللو از دنیا سیر شده بود. او چاقویی بیرون آورد و آن را درون سینه‌اش فرو کرد. سپس کنار *دزدمونا* افتاد و در حالی که دستش روی دست‌های او بود، مرد.

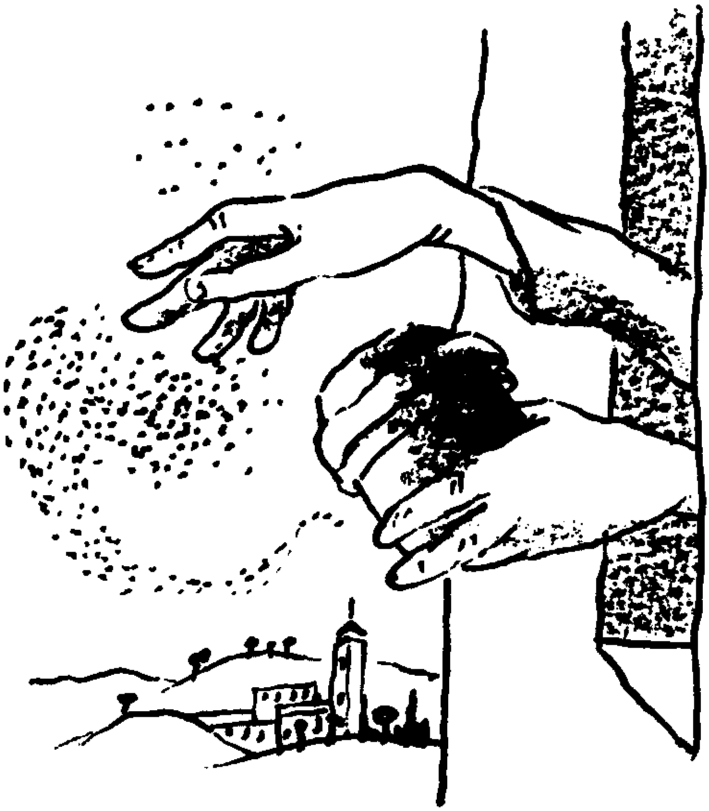
ایاگو به شکل اهانت‌آمیزی گفت: «ای مغربی! جان در مقابل جان!»

وقتی سربازان او را بیرون می‌بردند، هیچ تقلایی نکرد.



اتللو **و** ***دزدمونا*** را در حیاط کلیسای پادگان با هم دفن کردند.

ایاگو به جرمش اعتراف کرد و اعدام شد. جسد او را سوزاندند و خاکسترش را به دست باد سپردند.



اهمیت رنگ پوست از دلاوری

و اراده‌ی انسان کمتر است.

اتللو

حسادت به اتللو

حسادت و غبطه خوردن معمولاً با هم اشتباه گرفته می‌شوند، ولی هم معنی نیستند.

ما به چیزهایی که مردم دارند و می‌خواهیم داشته باشیم، غبطه می‌خوریم؛ مثل خانه‌ای دوست‌داشتنی یا ذوق و قریحه‌ی ممتازی مثل توانایی نواختن موسیقی. حسادت نوعی مشغله‌ی ذهنی است؛ خشمی شدید که کنترل کامل انسان را به دست می‌گیرد. و سبب می‌شود معنی بسیاری از کلمات و اعمال پاک تحریف شود.

اتللو به تازگی ازدواج کرده است. او قبلاً عاشق نبوده است و نمی‌داند عشق همراه با حسادت چگونه عشقی است. ***ایاگو*** چند کلمه حرف کینه‌توزانه می‌زند و ***اتللو*** راجع به ***دزدمونا*** به تردید می‌افتد. به زودی ***اتللو*** به این باور می‌رسد که ***دزدمونا*** در روابط با معاونش، ***کاسیو***، به او خیانت کرده است. وقتی ***کاسیو*** درباره‌ی ***بیانکا*** صحبت می‌کند، ***اتللو*** متقاعد می‌شود که مرد جوان راجع به ***دزدمونا*** لاف می‌زند.

دستمالی ظریف سرنوشت ***دزدمونا*** را رقم می‌زند. ***اتللو*** که دستمال را مدرکی برای خیانت همسرش می‌شناسد، از حسادت دیوانه می‌شود و ***دزدمونا*** را می‌کشد. او بعد از اطلاع از بی‌گناهی همسرش خود را می‌کشد.

حسادت و غبطه خوردن از ***ایاگو*** فریبکاری شیطان‌صفت می‌سازد. او بر این تصور است که ***امیلیا*** و ***اتللو*** عاشق همدیگرند و آزرده خاطر است که چرا فرمانده، ***کاسیو*** را به قائم‌مقامی خودش منصوب کرده است. انتقام او کاملاً بی‌رحمانه است.

اتللو یکی از تراژدی‌های غیرمعمول **شکسپیر** است. داستان راجع به زمامداران و سرنوشت سلطنت نیست، بلکه به زندگی خصوصی زن و شوهری مربوط می‌شود و فضایی دلگیر دارد.

این داستان، ضعف انسان را به تصویر می‌کشد و یادآوری می‌کند که نیروهای مخربی به صورت نهفته در وجود ما خفته‌اند که گاهی بیدار می‌شوند.

داستان‌های شکسپیر

هاملت



ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس

گروه بازیگران



هاملت
پسر شاه سابق
برادرزاده‌ی کلودیوس



روح پدر هاملت



هوراشیو
دوست هاملت



کلودیوس
شاهِر دانمارک



گِرترود
ملکه‌ی دانمارک
مادر هاملت



لائِرتِز
پسر پولونیوس



أفیلیا
دختر پولونیوس



پولونیوس
لُرد چِمبرلین

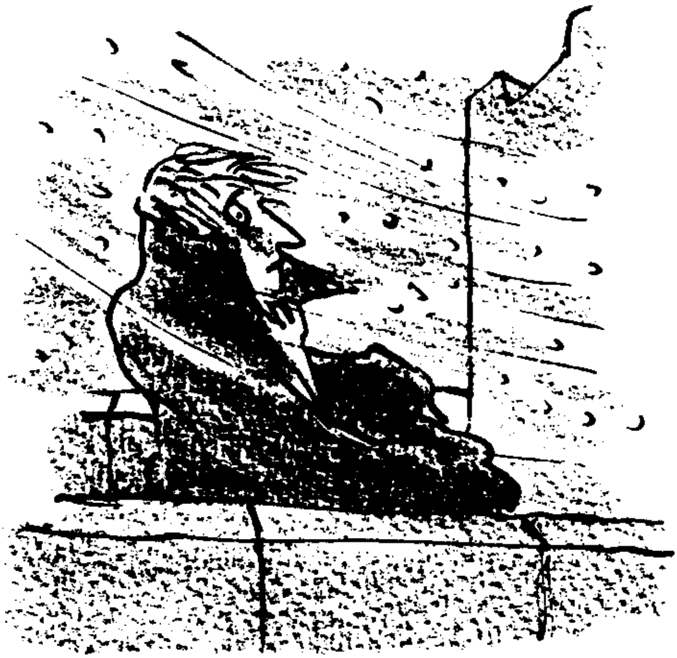
گروهی از بازیگران



صحنه
دانمارک در قرن سیزدهم

قتلی پلید، مثل هر قتلی، ولی این قتل
بسیارناجوانمردانه و عجیب و غیرمعمول است.
روح پدر هاملت

هاملت



دانه‌های برف با زوزه‌های باد دور برج و بارو تاب می‌خوردند. یقه‌ی ردایم را در برابر باد سرد بالا آوردم و به جایی که نگهبانان می‌گفتند روح پدرم را دیده‌اند چشم دوختم.



قدیمی‌ترین دوستم **هوراشیو** کنارم بود. **هوراشیو** بود که خبر آورد پدرم، شاه، مرده است. وقتی پدرم در باغ خوابیده بود ماری او را گزید. و **هوراشیو** همان کسی بود که در مراسم دفن پدرم کنارم بود. آن روز چیزی در وجود من هم مرد و در مقبره‌ی سلطنتی با پدرم دفن شد.

حزن من به قدری بزرگ بود که لذت و شادی همه چیز را گرفت.

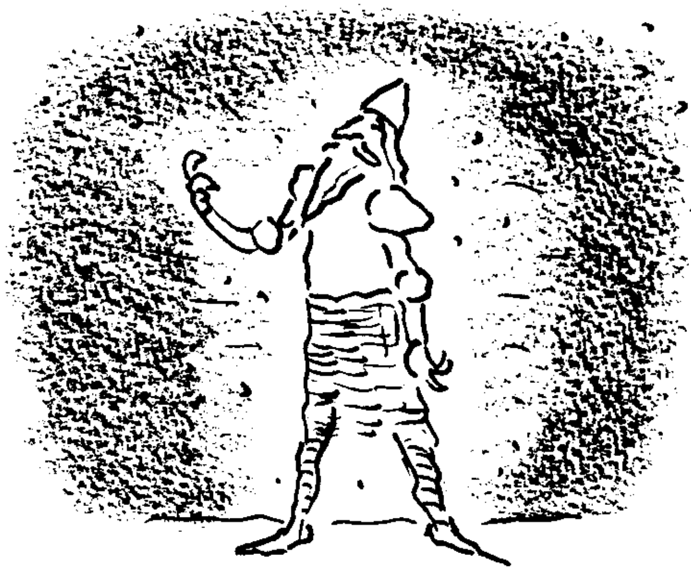
از حیاط پایین صدای خنده‌ی مستانه‌ای به گوش رسید. **هوراشیو** گفت: «هنوز کسی ازدواج مادر و عمویت را جشن گرفته.»



او خیال می‌کرد شوخی می‌کند، ولی افکار سیاه زیادی را در ذهن من بیدار کرد.

گفتم: «مادرم چطور توانست بعد از مراسم دفن پدرم به این زودی ازدواج کند؟ چطور توانست این قدر زود پدرم را به فراموشی بسپارد؟»

هوراشیو گفت: «سرورم! هاملت! شما باید خوشحال باشید. او در ورطه‌ی حزن، شادی تازه‌ای یافته و تا زمانی که شما به سن معینی برسید، عمویتان، **کلودیوس**، به شکل عاقلانه‌ای بر دانمارک حکومت می‌کند.»



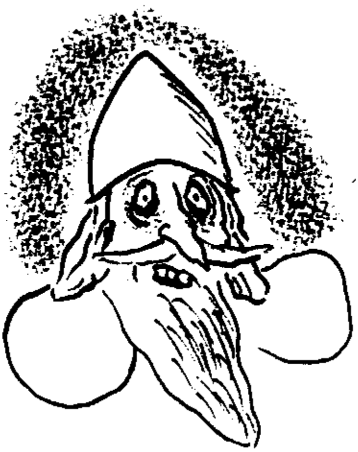
من خنده‌ی تلخی کردم. در چهره‌ی **کلودیوس** نه عقل، بلکه بدجنسی دیده بودم. می‌خواستم این را بگویم، که برجک بالای سرمان نیمه شب را اعلام می‌کرد.

با آخرین صدای زنگی که شنیده شد، تاریکی و برف در حال باریدن، به شکل روح پدرم در آمدند. شبح به من اشاره کرد نزدیک او بروم.



هوراشیو نفس‌زنان هشدار داد، ولی من اعتنا نکردم. میان دانه‌های برف دویدم. قلبم به قدری تند می‌زد که گمان کردم در حال متلاشی شدن است.

روح، زره پوشیده بود. حلقه‌ای طلایی روی آهن سیاه کلاهخود او می‌درخشید.



چهره‌ی او مثل پدرم بود، ولی از اندوه گرفته بود. چشمانش مثل شعله‌های آبی رنگ و بی‌روح می‌سوخت. صدای پدرم همانند ناله‌ای مأیوس استخوان پشت مرا لرزاند.



روح گفت: «**هاملت**! پسرم! تا انتقام قتل مرا نگیری، روح من آرام نمی‌گیرد.»

من فریاد زدم: «قتل؟»

او گفت: «ماری که موقع خواب در باغ مرا نیش زد، برادرم **کلودیوس** بود. خواب بودم که او نزدیک من خزید و زهر را در گوشم ریخت. **کلودیوس**، زندگی، سلطنت و حالا همسرم را از من گرفت. **هاملت**! انتقام مرا بگیر!»

قبل از آن‌که بتوانم چیزی بگویم، روح میان تاریکی و برف ناپدید شد و بازتاب صدایش مثل زوزه‌های باد شد. سرم گیج می‌رفت. آیا واقعاً با روح پدرم حرف زده بودم یا با روحی پلید، که او را برای فریب‌دادن من و انجام دادن کاری خطا فرستاده بودند؟ ظنین شده بودم که شاید **کلودیوس** به نحوی با مرگ پدرم ارتباط داشته است.

اما مگر می‌توانستم به شبحی بیرون آمده از قبر اعتماد کنم؟ چطور می‌توانستم مطمئن شوم که حقیقت را گفته است؟ من، ولیعهد دانمارک، که هنوز به سن بیست سالگی نرسیده بودم، چطور می‌توانستم انتقام مرگ شاه را بگیرم؟





برگشتم و با **هوراشیو** روبرو شدم. چهره‌ی او زرد شده بود و از ترس می‌لرزید. **هوراشیو** گفت: «دیدن چنین منظره‌هایی کافی است تا آدمی را دیوانه کند.»

سپس به شدت خندیدم؛ چون **هوراشیو** جواب عاقلانه‌ای داده بود.

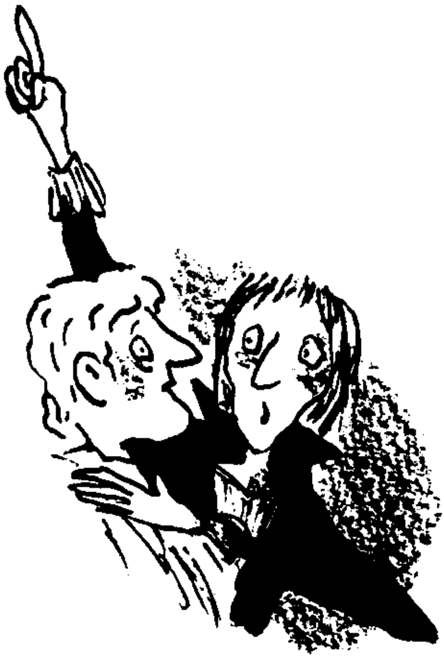
چه کسی بیش از یک شاهزاده‌ی دیوانه دستش باز بود؟ اگر وانمود می‌کردم که دیوانه‌ام، می‌توانستم هر چه مایل بودم بگویم و بدون برانگیختن بدگمانی **کلودیوس** حقیقت را بجویم.





به این ترتیب، نقشه‌ام را اجرا کردم. من هر روز لباس سیاه می‌پوشیدم. در قلعه پرسه می‌زدم، گریه می‌کردم، آه می‌کشیدم و دنبال جایی می‌گشتم تا با خودم خلوت کنم. اگر کسی از من چیزی می‌پرسید با نخستین فکر نپخته‌ای که به فکرم می‌رسید به او جواب می‌دادم.

کلودیوس همیشه جلوی چشمانم بود و من در او دنبال نشانه‌ای از جرم می‌گشتم. به جز **هوراشیو** رابطه‌ام را با بقیه‌ی دوستانم بریده بودم. همه چیز را به او می‌گفتم؛ چون فکر می‌کردم او تنها کسی است که می‌توانم به او اعتماد کنم.



در قلعه این شایعه پخش شده بود که به سبب اندوه، هوشیاری من مختل شده است. پس نقشه‌ی من موفق بود. ولی طرح‌ریزی نقشه یک چیز و عملی کردن آن چیز دیگری است.

تظاهر کردن و تحمل قطع رابطه با دوستان خوب و دوری از محبت آنان برای من گران بود. بسیاری از مواقع فکر می‌کردم که دیوانه شده‌ام؛ به ویژه وقتی احساس می‌کردم که دیگر تحمل



هضم آن‌چه روح به من گفته بود را ندارم. اگر انتقام قتل پدرم را می‌گرفتم، شوهر تازه‌ی مادرم قاتل معرفی می‌شد و شادی او از میان می‌رفت. و در صورتی که سکوت می‌کردم، روح پدرم دچار رنج ابدی می‌شد.



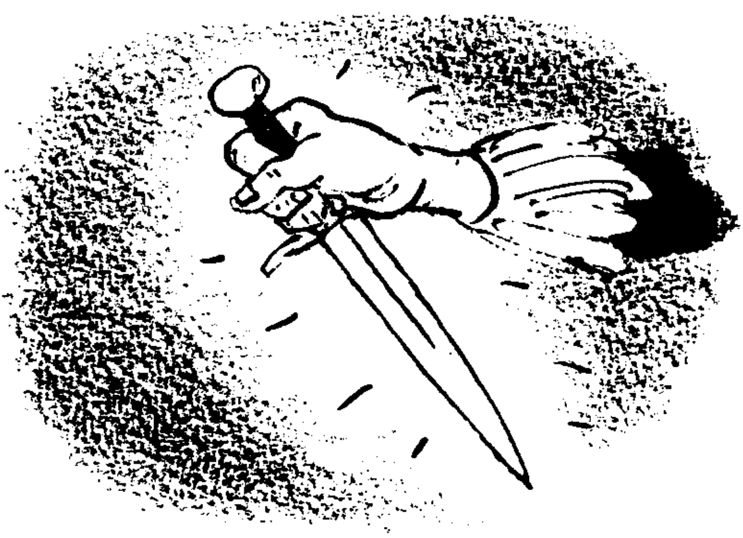
بدتر از همه این بود کـه گـرفتار شک و تـردید بودم. اگر کلودیوس بی‌گناه بود، چه؟ اگر روحی خبیث مرا فریب داده بود، باید چه می‌کردم؟

سؤال‌ها مثل ستارگانی که دور زمین می‌چرخند، در ذهنم می‌چرخیدند.

بعد از ظهر روزی یأس‌آور، در اتاقم تنها بـودم. خنجرم را کشیدم و به آن خیره شدم. تیغه‌اش تـیز بود. با خود گفتم:«اگر با این خـنجر بـه بـه خـودم ضـربه‌ای بـزنم، فـوراً مـی‌میرم و تـمام تـردیدها و ناراحتی‌هایم تمام می‌شود. ولی بعد چه؟ آیا روحم را به عذابی بزرگ‌تر گرفتار نمی‌کنم؟»

خنجر را در دستم لمس کـردم و تـرس گـرفتن انتقام پدرم را در مقابل تـرس آن‌چـه بـعد از مـرگ ممکن بود پیش بیاید، بررسی کردم. انگار جرئت هیچ کدام را نداشتم. نه جرئت ادامه‌ی زندگی‌ام را داشتم و نه شجاعت پایان دادن به آن را در خود می‌دیدم.

با شنیدن صدای ضربه‌ای که به در خورد، خنجر را غلاف کردم و با صدای بلند گفتم: «بیا تو!» بنابر این با آن وقفه، آسوده شدم.





زنی وارد اتاق شد. او بانو ***اُفیلیا*** بود که موی صافش مثل شعله‌ی شمع می‌درخشید. چشمان او سرشار از عشق و نگرانی بود.

ضربان قلبم ناگهان بالا رفت، ولی سپس آرام گرفتم. من و ***اُفیلیا*** از زمان کودکی همدیگر را دوست داشتیم. پیش از فوت پدرم یقین داشتم که او دختری است که با او ازدواج می‌کنم. ولی دیگر همه چیز عوض شده بود. دیگر جایی برای عشق در دل من نبود.

اُفیلیا گفت: «جناب **هاملت**! پدرم راجع به شرکت شما در نمایش‌های سلطنتی امشب سؤال کردند.»



به محض آن‌که نام پدرش را برد، فهمیدم که اتفاقی در شرف وقوع است. پدر او، **پولونیوس**، رئیس تشریفات سلطنتی بود؛ احمقی فضول مآب که شایعه‌ها و اسرار را خیلی دوست داشت. او ***اُفیلیا*** را مأمور کرده بود تا تحقیق کند که چرا رفتار من آن‌قدر عجیب شده است. ***اُفیلیا*** باید هر چیزی را که می‌گفتم به **پولونیوس** منتقل می‌کرد. احساس بیزاری شدیدی کردم: قلعه‌ی ***الزینور*** جایی بود که برادر، برادرش را می‌کشت، همسران، شوهران خود را فراموش می‌کردند و پدران، دختران خود را به جاسوسی وامی‌داشتند.



من با بی‌خیالی خندیدم تا غمی را که با دیدن چهره‌ی دلربای او حس می‌کردم، پنهان کنم. گفتم: «به جناب **پولونیوس** بگویید من هم در نمایش شرکت می‌کنم.»

اُفیلیا سرش را برگرداند و من اشکی را که روی گونه‌اش دوید، دیدم.

اُفیلیا زیر لب گفت: «عالیجناب! چرا دیگر مثل گذشته به من نگاه نمی‌کنید؟ زمانی عقیده داشتم مرا دوست دارید و می‌خواهید با هم ازدواج کنیم، ولی اکنون خیلی سرد به نظر می‌آیید.»



بسیار مشتاق بودم به او بگویم که چقدر دوستش دارم و دلسردی من تصنعی است، ولی جرئت نداشتم. با خشونت گفتم: «شما با من ازدواج کنید؟ با هیچ کس ازدواج نکن، *اُفیلیا*! زنان و شوهران، همه فریب‌کار و دروغگو هستند. بهتر است به صومعه بروی و راهبه شوی!»

او با شنیدن این حرف، از اتاق خارج شد. صدای گریه‌ی او در راهرو پیچید و دلم را شکست.





سپس، به محض آن‌که فکر کردم یأس من پایانی ندارد، ناگهان ایده‌ای به ذهنم رسید که ابتدا کور سویی بود، ولی بعد به پرتوی تبدیل شد که از نور خورشید روشن‌تر بود.

با شتاب از اتاقم به تالار پذیرایی رفتم. آن‌جا بازیگران، روی صحنه مشغول هنرنمایی بودند. رهبرشان مردی بلند قد بود که به عمویم شباهت زیادی داشت. چند لحظه با هم گفت‌وگو کردیم و من بی‌مقدمه گفتم: «آیا شما نمایش قتل **گونزاگو** را بلدید؟» او پاسخ داد: «بله، عالیجناب!»

من به او کیسه‌ای پر از طلا دادم و گفتم: «امشب این نمایش را بازی کنید. ولی می‌خواهم تغییرهایی در داستان بدهید. خوب گوش بده...»

می‌خواستم بازی را از سرگرمی به یک دام تبدیل کنم؛ دامی که شاه را به دام اندازد.





آن شب، در حالی که نگاه حضار به صحنه بود، من **کلودیوس** را زیر نظر داشتم. او ابتدا به داستان علاقه نشان نمی‌داد و ترجیح می‌داد آهسته با مادرم صحبت کند. طوری انگشتان مادرم را می‌بوسید که وجودم پر از نفرت شد. ولی کم کم، مهارت بازیگران توجه **کلودیوس** را جلب کرد.

در پایان نخستین صحنه، درست مطابق دستورهای من بازیگر نقش **دوک گونزاگو** طوری روی صحنه دراز کشید که گویی خوابیده بود. برادرزاده‌اش، **لوسیانوس**، که شباهت زیادی به **کلودیوس** داشت، آهسته به طرف او رفت و زهر را در گوشش ریخت.





با آن‌که نور تالار ضعیف بود، رنگ پریدگی شدید چهره‌ی **کلودیوس** را می‌دیدم. او که به نمایش چشم دوخته بود، با نگاهی مضطرب، دست لرزانش را به سوی صحنه بالا برد.

من مطمئن شدم که به چهره‌ی قاتل خیره شده‌ام و تمام حرف‌هایی که روح به من گفته بود، واقعیت داشت.

کلودیوس بلند شد و فریاد زد: «نه! چراغ! چراغ‌های بیشتری بیاورید!»

ولی تمام مشعل‌های جهان نمی‌توانستند تاریکی وجدانش را روشن کنند. او که دیگر نمی‌توانست بر اعصابش مسلط شود، با عجله از تالار بیرون رفت.





مادرم خواست دنبال او برود، ولی من از دم در او را برگرداندم. او گفت: «مرا معطل نکن. باید دنبال شاه بروم. انگار مشکلی پیش آمده.»

به مادرم گفتم: «من می‌دانم آن مشکل چیست. باید با شما صحبت کنم. تا یک ساعت دیگر به اتاق شما می‌آیم. کاری کنید که تنها باشید و از ملاقات ما کسی مطلع نشود.»



ولی من زیرکی کلودیوس و نفوذی را که روی مادرم داشت، به حساب نیاورده بودم. وقتی مادرم اجازه‌ی ورود به اتاقش را به من داد، در سخنان او سردی خاصی را دیدم و حدس زدم که با عمویم صحبت کرده است. هنوز کلمه‌ای نگفته بودم که مادرم گفت: «هاملت تو از راه و رسم وفاداری به ناپدری‌ات تخطی کرده‌ای.»

من گفتم: «شما هم عهد خود را با مرحوم پدرم به هم زده‌اید.»

مادرم عصبانی و گیج شد و پرسید: «منظورت چیست؟»



گفتم: «روزی که جامه‌ی عزا را درآوردید و لباس عروسی پوشیدید، او را رنجاندید. روزی که با یک دروغگو و قاتل ازدواج کردید.»

مادرم فریاد زد: «دیگر بس است.»

با دستانش گوشش را گرفت. من مچ دست‌هایش را گرفتم تا مانع از رفتن او شوم. او باید حقیقت را می‌فهمید. مادرم از ترس گریست و من صدایی را از پشت پرده شنیدم که فریاد زد: «کمک، قاتل!»

یقین داشتم که او کلودیوس است. چه کسی می‌توانست در اتاق خواب مادرم مخفی شود و جاسوسی کند؟ شمشیرم را کشیدم و به پرده ضربه زدم. سرانجام انتقام قتل پدرم را گرفته و او را غرق شادی کرده بودم...





ولی جسد **پولونیوس** بود که داخل اتاق افتاد. من انسان بی‌گناهی را کشته بودم.

با ناراحتی گفتم: «پیرمرد احمق فضول! تو آن‌جا چه می‌کردی؟»

صدایی گفت: «گوش به فرمان من بود.»

برگشتم و **کلودیوس** را دیدم که با دو نگهبان دم در ایستاده بود. چشمانش از پیروزی برق می‌زد.

کلودیوس گفت: «ترسیدم که اگر با مادرت تنها شوی، به او آسیب برسانی. ***هاملت!*** دیوانگی، تو را شرور کرده است. امشب باید دانمارک را ترک کنی. تو را نزد دوستان انگلیسی‌مان می‌فرستم. آن‌ها تا وقتی که عقلت سر جایش بیاید، از تو مراقبت می‌کنند. نگهبان‌ها! شاهزاده را از این‌جا ببرید!»





مادرم و حتی نگهبان‌ها لبخند تمسخرآمیزی را که روی لب‌های او بود، ندیدند. ولی من فوراً آن را دیدم و پی بردم که **کلودیوس** قصد دارد مرا برای همیشه در انگلستان زندانی کند. شاید مرا مسموم می‌کرد و به طور مرموزی می‌کشت.

در حالی که من قصد داشتم عمویم را به دام اندازم، او برای من تله گذاشته بود و من در آن تله به دام افتاده بودم.

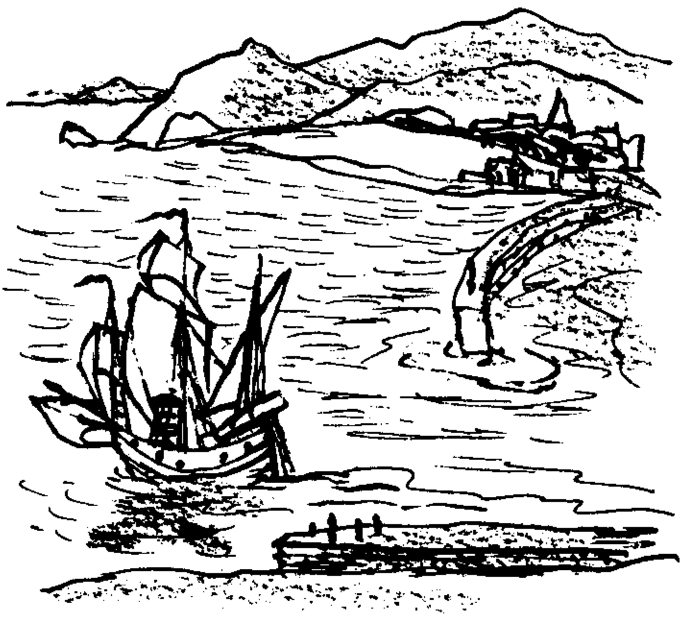




آنان مرا داخل کالسکه‌ی بدون پنجره‌ای انداختند، درها را قفل کردند و شبانه به راه افتادند.

من چیزی نمی‌دیدم و تنها صدای ترق و تروق چرخ‌ها و شلاق کالسکه‌ران را می‌شنیدم. اسب‌ها چهارنعل می‌تاختند و پیش می‌رفتند.

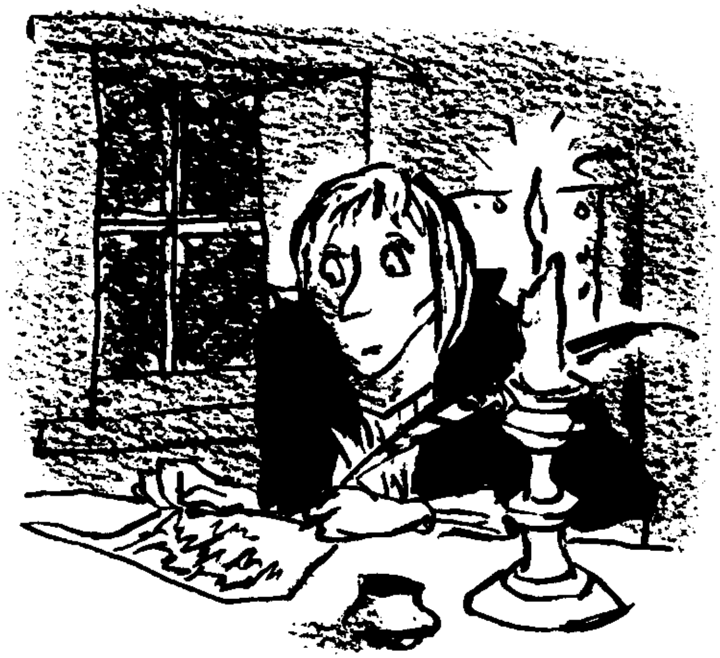
چند ساعت بعد، کالسکه به بندرگاه رسید. مرا سوار کشتی کردند و به محض سوار شدن من بادبان‌ها را کشیدند. برای فرار کردن، هیچ تلاشی نکردم. همه چیز تمام شده بود. نتوانسته بودم انتقام پدرم را بگیرم، کلودیوس مرا فریب داده بود و من با مرده فرقی نداشتم.





پیش از آن‌که سپیده بدمد، زندگی من به رویایی عجیب تبدیل شد. زیرا اتفاق دور از ذهنی افتاد: دزدان دریایی مرا نجات دادند. آنان کشتی را محاصره کردند و بیشتر کارکنان آن را کشتند. ولی وقتی فهمیدند من چه کسی هستم، دچار هراس شدند و ترسیدند که ناوگان دانمارک همه‌ی آنان را بکشد. دزدان دریایی کشتی را به طرف دانمارک راندند و مرا در ساحل و در دهکده‌ی ماهیگیری کوچکی رها کردند.

در آن‌جا خانه‌ای یافتم و به **هوراشیو** و مادرم چند نامه نوشتم. به مادرم نوشتم که به *الزینور* برمی‌گردم و همه‌ی دروغ‌هایی را که گفته شده بود، افشا می‌کنم. ولی نگفتم که آن دروغ‌ها چه‌اند.





روز بعد، اسبی خریدم و رهسپار دانمارک شدم. مطمئن بودم که سرنوشت مرا به دانمارک برمی‌گرداند تا انتقامم را بگیرم. دیگر هیچ تردیدی نداشتم. **کلودیوس** مجرم بود و من باید به خاطر جرمش از او توضیح می‌خواستم.

هنوز تا قلعه راه زیادی مانده بود، **هوراشیو** را دیدم. او برای دیدن من فاصله‌ی زیادی را با اسب تاخته بود. در سیمای او حزنی را دیدم و دانستم که حامل خبرهای ناگواری است.

هوراشیو گفت: «عالیجناب! بانو **اُفیلیا** مرده است. **کلودیوس** به او گفت که شما پدرش را کشته‌اید. **اُفیلیا** از شدت اندوه دیوانه شد و خود را غرق کرد.»



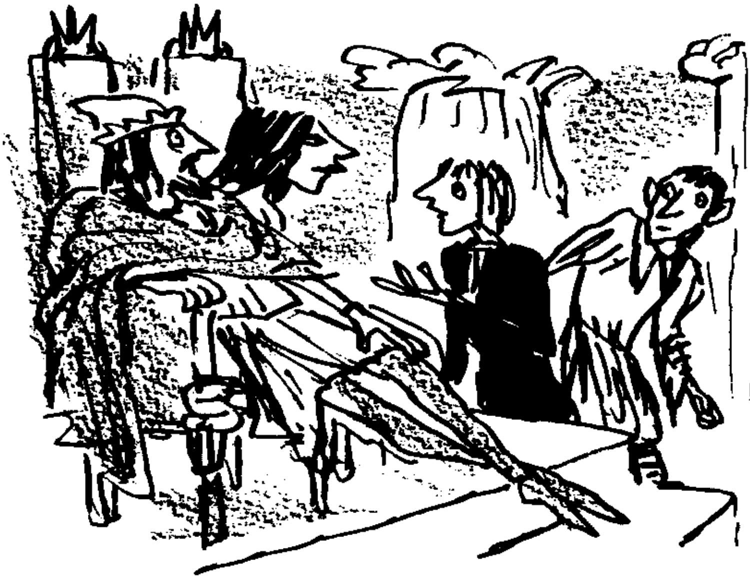


پرده‌ای از اشک جلوی چشمانم را گرفته بود. من با *اُفیلیای* محبوبم چه کرده بودم! شاید عشق ما در جا و زمان دیگری به شادی می‌گرایید...

هوراشیو افزود: «*لائرتز*، برادر *اُفیلیا*، به خاطر مرگ پدر و خواهرش سوگند یاد کرده که تو را بکشد. ولی **کلودیوس** ترتیبی داده تا رو در رو و در حضور دادگاه اختلافات بینتان را حل کنید. دیدم که شاه با **لائرتز** خصوصی نجوا می‌کرد. و مطمئنم که بر علیه تو توطئه کرده‌اند. عالیجناب! برگرد! فرار کن و به جایی برو که در امنیت باشی!»

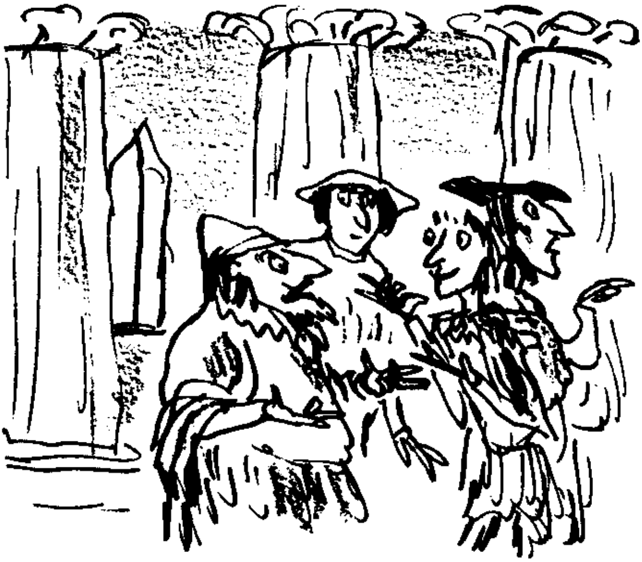
گفتم: «نه، من باید به *الزینور* بروم. سرنوشت در آن‌جا در انتظار من است. **هوراشیو**! ما نمی‌توانیم از سرنوشت خود بگریزیم. راهی جز پذیرش آن نداریم. و من آماده‌ام.»

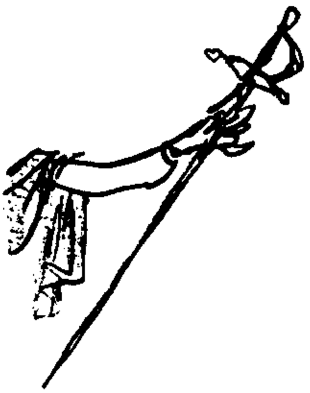




به این ترتیب، روح، کلودیوس، دزدان دریایی و سرنوشتم مرا به نور مشعل‌ها و شمع‌های تالار بزرگ در *الزینور* برگرداندند. ملازمان و نجیب‌زادگان بیهوده وراجی می‌کردند و روی نتایج دوئل شرط‌بندی می‌کردند.

عمو و مادرم بالای تالار، روی تخت سلطنتی نشسته بودند. مادرم لبخندی زد. عمویم ناراحت بود و به شکل معنی‌داری به لائرتز می‌نگریست. لائرتز آکنده از نفرت بود و چشمانش مانند مهتاب روی یخ می‌درخشید.





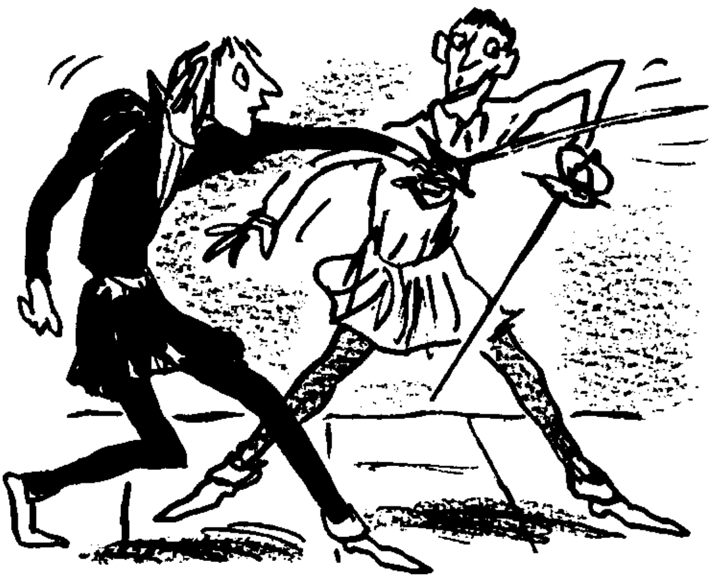
هوراشیو ردایم را گرفت و شمشیر باریکی را به دستم داد. چهره‌اش رنگ پریده و ناراحت بود. خم شد و آهسته گفت: «عالیجناب! مواظب باشید. مرگ را در نگاه **لائرتز** می‌بینم.»

لبخندی زدم و گفتم: «امشب مرگ در همه جای قلعه‌ی ***الزینور*** است. احساس می‌کنم که روح پدرم بالای سرم پرواز می‌کند.»

کلودیوس دست راستش را بلند کرد و فرمان داد دوئل را شروع کنیم.



تیغه‌های شمشیرهای ما با صدای بلند با هم برخورد می‌کنند. سایه‌هایمان زیر پرتو مشعل‌های روی دیوارها، بزرگ و ارعاب‌آور به نظر می‌رسند و با هر حمله و جاخالی دادن ما در حال حرکت‌اند. **لائرتز** شمشیرزنی ماهر است، ولی خشم و تنفر او را دستپاچه کرده است. او محافظ دستش را می‌اندازد، من مچم را می‌چرخانم و نوک شمشیرم دست او را می‌گیرد.







یکی از درباریان فریاد می‌زند: «یک ضربه! ضربه‌ی اول به نفع شاهزاده **هاملت!**»

لائرتز تعظیم می‌کند. پیشانی‌اش خیس عرق است. او می‌گوید: «عالیجناب! بیایید شربتی بنوشیم و نفسی تازه کنیم.»

لیوان‌های شربت روی میز نزدیک تخت سلطنتی است. من و **لائرتز** به طرف میز می‌رویم.



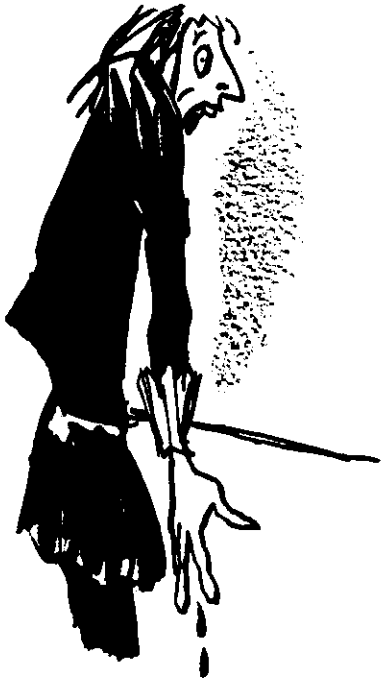
مادرم ناگهان یکی‌از لیوان‌ها را چنگ می‌زند.

کلودیوس آهسته می‌گوید: «نه!»

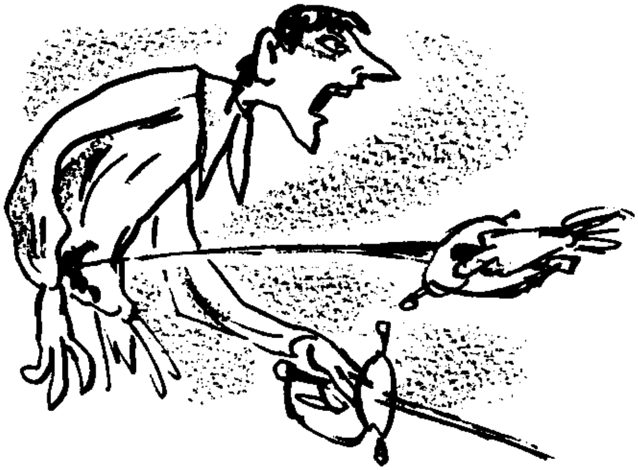
سپس جلو می‌رود و لیوان را از مادرم می‌گیرد، ولی خیلی دیر شده است. او شربت را تا ته نوشیده است.



اکنون نوبت من است تا هراس را در چهره‌ی **کلودیوس** ببینم. **لائرتز** ناگهان می‌چرخد تا با شمشیرش به من ضربه‌ای بزند. من ضربه‌ی او را دفع می‌کنم و می‌فهمم که مبارزه‌ای واقعی در جریان است. یعنی من برای زندگی‌ام می‌جنگم.



چشمان **لائرتز** از شدت خشم، کور شده است. دهانش را که به شکل زشتی کج کرده است و دندان قروچه می‌کند، می‌بینم. **لائرتز** به من می‌چسبد و تقلا می‌کند تا با شمشیر به زیر بازوی من ضربه بزند، ولی با دست چپم شمشیر را می‌گیرم و از چنگ او بیرون می‌کشم. دردی مثل سوزش آتش کف دستم را می‌سوزاند و انگشتانم غرق خون می‌شود. عقب می‌روم و شمشیرم را به طرف **لائرتز** پرتاب می‌کنم. سپس شمشیر او را در دست راستم می‌گیرم و می‌گویم: «ادامه دهیم.»



ما می‌جنگیم، وی انگار مشکلی پیش آمده است. لائرتز هراسان به نظر می‌رسد و هق هق می‌کند. درد دستم شدید است و تا ساعدم بالا می‌رود. پیش از این، زخم شمشیر خورده بودم، ولی هیچ کدام به دردناکی این نبود.

لائرتز ناگهان به من حمله‌ور می‌شود و نوک شمشیرم پیراهن او را می‌درد. لکه‌های خون لباس او را لکه‌دار می‌کند.

لائرتز عقب می‌رود و ناله‌کنان می‌گوید: «ما دیگر مرده به شمار می‌رویم! شاه تیغه‌ی شمشیر را به همان زهری که داخل شربت ریخت، آغشته کرده است!»

من متوجه همه چیز می‌شوم. علت درد شدیدی را که درون شانه‌ی چپ و تمام سینه‌ام کشیده می‌شود، می‌فهمم.





لائرتز فریاد می‌زند: «شاه قاتل است.» و از پا در می‌آید. مادرم هم ناگهان فریاد می‌کشد و از تخت فرو می‌افتد.



دیگر زمانی باقی نمانده است. باید قبل از آن‌که درد به قلبم برسد، سریعاً دست به کار شوم. به طرف **کلودیوس** حمله‌ور می‌شوم. او در تختش قوز می‌کند و با دست‌هایش جلو چشمانش را می‌گیرد.

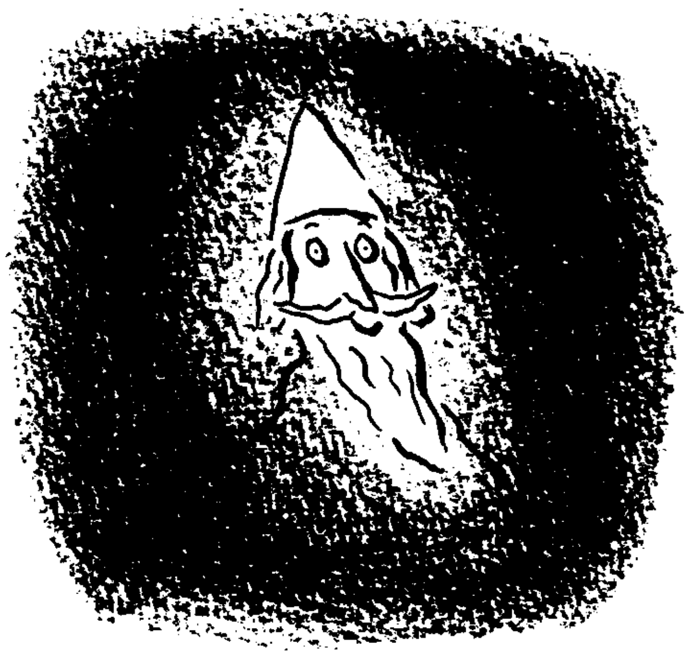
می‌گویم: «خائن!» و شمشیر زهرآلود را در قلبش فرو می‌کنم.

مردم فریاد می‌زنند و می‌دوند. من می‌افتم و کسی مرا می‌گیرد. فکر می‌کنم **هوراشیو** است. ولی او را به خوبی نمی‌بینم؛ چون تاریکی مثل دانه‌های برفی که آن شب در برج و باروی قصر می‌باریدند، جلوی چشمانم پایین می‌آید.

گویی داخل تاریکی نوری می‌بینم... و چهره‌ی پدرم را... و همه چیز پشت سرم فرو می‌افتد...

هوراشیو نجوا می‌کند: «بدرود، شاهزاده‌ی عزیزم!»

و سکوت حاکم می‌شود.



سرانجام ابدیتی در انتظار ماست که
آرزوهای ما راه رسیدن به آن را ناهموار می‌کند.
هاملت

انتقام هاملت

شکسپیر در داستان ***هاملت***، مرد جوانی را به تصویر می‌کشد که تربیت شده است تا فردی متفکر باشد، ولی چون مرد عمل است، نیروی سیاه انتقام او را تحریک می‌کند.

وقتی ***هاملت*** از روح پدرش می‌شنود که مرگ او اتفاقی نبوده، بلکه به قتل رسیده است، لذا او از هم می‌پاشد. روح ادعا می‌کند که قاتل، برادرش ***کلودیوس*** است که به تازگی با مادر ***هاملت*** ازدواج کرده است. آیا روح راست می‌گوید یا این‌که عفریتی است که از جهنم آمده است تا ***هاملت*** را به عملی شرورانه تحریک کند؟ ***هاملت*** گیج شده است و پیوسته از شک و شبهه رنج می‌برد. او نمی‌تواند تصمیم بگیرد که چه کند.

هاملت برای کشف حقیقت خود را به دیوانگی می‌زند. او ***پولونیوس*** را به اشتباه می‌کشد و این کار به مرگ اتفاقی ***اُفیلیا*** می‌انجامد. ***هاملت*** عاشق ***اُفیلیا*** بوده است.

در انتها، ***هاملت*** موافقت می‌کند تا با ***لائرتز***، دوئل نماید. ***لائرتز*** پدر و خواهرش را از دست داده است. او بسیار مأیوس و مشتاق گرفتن انتقام است.

لائرتز با شمشیری زهرآلود که ***کلودیوس*** به او داده است، می‌جنگد. ***کلودیوس*** گمان می‌کند که ***هاملت*** از راز او با خبر است.

در عصر ***الیزابت***، در صحنه‌ی آخر نمایش ***هاملت***، از جلوه‌های ویژه‌ی قابل ملاحظه‌ای استفاده می‌شد. جنگیدن با شمشیر واقعی بود و بازیگران کیسه‌ای پر از خون را در لباس خود پنهان می‌کردند که با نیش خنجر یا شمشیر سوراخ می‌شد.

تماشاگران این نمایش، همواره با دیدن داستان سیاه انتقام افسون می‌شده‌اند، داستانی که در آن شاهزاده‌ای اقدام به گرفتن انتقام مرگ پدرش می‌کند، ولی هزینه‌ی گزافی می‌پردازد.

داستان‌های شکسپیر

مکبث



ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس

گروه بازیگران




مَلکوم و دونالبین

پسران شاه



مَکدف

از نجبای اسکاتلند



مَکبِث

خان گِلامیس

فرمانده‌ی شاه دنکان



خدمتکار قلعه‌ی گلامیس




دو قاتل

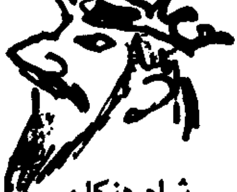


سه ساحره یا خواهران مرموز



بانکوو

فرمانده‌ی شاه دنکان



شاه دنکان

شاه اسکاتلند



بانو مکبث

همسر مکبث

صحنه

اسکاتلند در قرن یازدهم

باز کی همدیگر را خواهیم دید؟
در رعد و برق یا در باران؟
وقتی که آشوب پایان یافته و برنده و بازنده‌ی جنگ معین شده باشد.
نخستین و دومین ساحره

مکبث



سه ساحره تمام روز کنار میدان جنگ انتظار می‌کشیدند و در غبار و جادو پنهان شده بودند. آن‌ها شاهد پیروزی لشکر ***اسکاتلند*** بر نیروهای متجاوز ***نروژ*** بودند و بعد از آن‌که جنگ تمام شد، از مویه‌های مرگ مشعوف شدند.



رعدی غرید و باران فرو ریخت. یکی از ساحره‌ها بینی درازش را به طرف باد گرفت و مثل سگ هوا را بو کشید گفت: «او به زودی به این‌جا می‌آید.»



ساحره‌ی دوم به موی خاکستری روییده بر چانه‌اش دست کشید. سپس نیشخند زد، لثه‌هایش را نشان داد و گفت: «خواهرها! من صدای سُم‌ها را می‌شنوم.»



ساحره‌ی سوم قطعه‌ای دُرّ کوهی را جلوی چشمان نابینا و شیری رنگ خود گرفت. انگار درون بلور چیزی حرکت می‌کرد. ساحره جیغ زد: «من او را می‌بینم. دارد می‌آید! بگذار جادو عمل کند.»



دو فرمانده‌ی اسکاتلندی به آهستگی از میدان جنگ خارج شدند. سرهای آنان به خاطر باریدن باران به طرف پایین بود.

یکی از آنان **مکبث**، خان گلامیس، شجاع‌ترین سرباز در لشکر **دنکان** بود. او قدی بلند، شانه‌هایی پهن و چهره‌ای جنگجو داشت. بینی‌اش شکسته بود و زخمی از جنگ‌های قبل داشت.

رفیق و همراه او، **بانکوو**، جوان‌تر و لاغر بود. دهان او آماده‌ی خندیدن بود؛ گر چه در آن لحظه نمی‌خندید. چشمان سیاه **مکبث** مات بود؛ چون یادآور جزئیات کشتار آن روز بود.

مکبث اندیشید: «این جنگ سخت برای حمایت از شاهی ضعیف و پیر بود. اگر من بر اسکاتلند حکومت می‌کردم...»

افکار او در رؤیایی آشنا غوطه‌ور شدند. او خود را می‌دید که روی تخت پادشاهی نشسته است و تاج اسکاتلند را بر سر دارد.





ناگهان اسب او عقب رفت، شیهه کشید و چشمانش از ترس گشاد شدند. مکبث تقلا کرد تا اسب را کنترل کند. همان لحظه پرتوی از نور درخشید و هوا را به رنگ بنفش درآورد. مکبث در آن نور وهم‌آور، سه جادوگر شرور را دید که راه را سد کرده بودند. موی ژولیده و رداهای ژنده‌ی در حال حرکتشان مثل پرچم‌های پاره‌ای در باد بود.

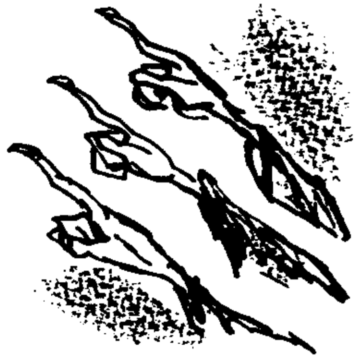




دست **مکبث** به طرف شمشیرش رفت، ولی **بانکو** با هشداری فوری او را آرام کرد و گفت: «نه، دوست من! گمان نمی‌کنم شمشیر بتواند، به مخلوقاتی مثل این‌ها آسیب برساند.»

ترس ناخوشایندی دل **مکبث** را فراگرفت و غرغری کرد تا آن را مخفی نماید. او از ساحره‌ها پرسید: «چه می‌خواهید؟ کنار بایستید!»

ساحره‌ها با هم بازوی‌های چپ خود را بلند کردند و انگشتان کج و کوله‌ی خود را به طرف **مکبث** نشانه گرفتند. وقتی شروع به حرف زدن کردند، صدایشان مثل کشیدن آهن روی سنگ بود.



– سلام بر **مکبث**، خانِ **گلامیس**!

– سلام بر **مکبث**، خانِ **کادور**!

– سلام بر **مکبث** که شاه خواهد شد!

مکبث نفسی بیرون داد. چطور پیرزنان فرتوت و چروکیده‌ای مثل آن‌ها افکار سرّی او را می‌خواندند؟ ساحره‌ها انگشتان خود را به طرف **بانکو** گرفتند و فریاد زدند: «سلام، **بانکو**! فرزندان تو شاه خواهند شد!»

سپس هر سه مانند بخار روی آیینه محو شدند.





بانکوو با حیرت نجوا کرد: «آن‌ها روح بودند؟»

مکبث گفت: «آن‌ها زنانی دیوانه بودند! من چگونه می‌توانم خان **کادور** باشم؟ او زنده و سالم و یکی از مورد اعتمادترین دوستان شاه **دنکان** است.»



بانکوو پرسید: «اگر تو سلطنت را تصاحب کنی، فرزندان من چگونه می‌توانند شاه شوند؟»

صدای سم اسب‌ها سبب شد تا دو مرد نگاهشان را به عقب برگردانند. از میان قطره‌های باران یک پیک سلطنتی پدیدار شد. او اسبش را متوقف کرد، دستش را به علامت سلام بلند کرد و گفت: «خبرهای مهمی دارم! خان **کادور** به خیانت اعتراف کرده و به اعدام محکوم شده است. شاه سمت و سرزمینش را به شما داده است. **مکبث** نجیب‌زاده! شاه اعلام کرده که بعد از پسرانش **ملکوم** و **دونالبین**، شما شاه خواهید شد. درود بر **مکبث**، خان **گلامیس** و **کادور**!»



رنگ چهره‌ی **مکبث** مثل مرده‌ها پریده بود. با خود اندیشید: «آیا ساحره‌ها حقیقت را گفتند؟ یعنی فقط **دنکان** و پسرانش بین من و سلطنت قرار دارند؟ همسرم باید این را بداند. امشب برایش نامه می‌نویسم.»

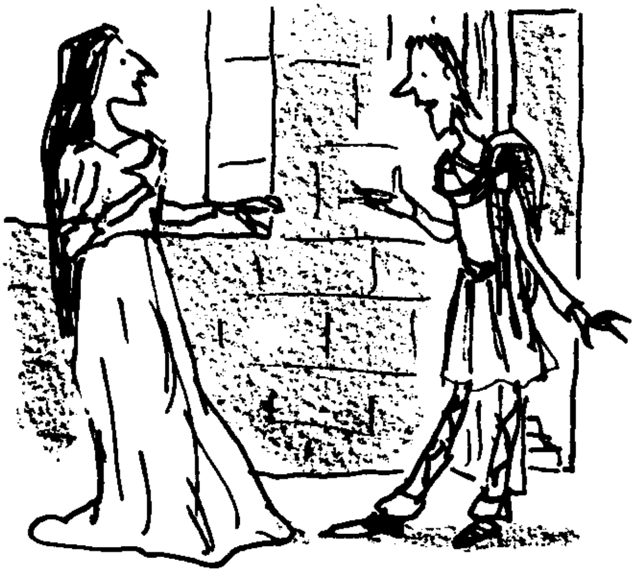
مکبث به قدری غرق افکارش بود که متوجه نشد **بانکوو** چه نقشه‌ای برای او داشت. ساحره‌ها بوی زننده‌ی شرارت را در هوا پراکنده بودند و به نظر می‌رسید که **بانکوو** آن را استشمام کرده بود.



بانو **مکبث** کنار پنجره‌ی اتاق خوابش ایستاده بود و به ابرهایی که بالای برجک قلعه‌ی **گلامیس** سایه افکنده بودند، می‌نگریست.

او نامه‌ی شوهرش را در دست راستش گرفته بود. کلمه‌های آن نامه در ذهن او منعکس می‌شدند. او نجواکنان گفت: «**گلامیس**، **کادور**، شاه. شما می‌توانید همه‌ی آن‌ها را داشته باشید. ولی عالیجناب! من شما را خوب می‌شناسم. شما بزرگی را می‌خواهید، ولی از آن‌چه برای دست‌یابی به آن باید انجام دهید، اکراه دارید. اگر فقط...»





همان هنگام کوبه به در خورد. بانو **مکبث** از جا بلند شد و به طرف در برگشت. موی سیاه بلند او روی جامه‌ی ابریشم سبزش صدا داد.

بانو **مکبث** صدا زد: «بیا!»

خدمتکار وارد شد و گفت: «بانوی من! پیامی از جانب عالیجناب **مکبث** دارم. ایشان فرمان داده‌اند تا ضیافتی شاهانه تدارک ببینید. چون شاه فردا شب در **گلامیس** مهمان است.»

بانو **مکبث** با حیرت پرسید: «چه؟ دیوانه شده‌ای؟»

سپس به سرعت بر خود مسلط شد و فرمان داد: «برو به بقیه‌ی خدمتکاران بگو برای خدمتگزاری به شاه آماده شوند!»



وقتی بانو **مکبث** بار دیگر تنها شد، پنجره را باز کرد. جریانی از هوای سرد به موهایش خورد و آن‌ها را دور صورتش پیچاند. او زمزمه کرد: «سرنوشت **دنکان** را به **گلامیس** می‌آورد! نزد من آیید، نیروهای تاریکی! مرا از قساوت آکنده سازید تا شاید بتوانم به شوهرم بی‌رحمی بیاموزم!»

غرش رعد کوچکی به او پاسخ داد.



مکبث به پیشواز کاروان شاه رفت و درست بعد از طلوع آفتاب به **گلامیس** رسید. او پس از سلام متوجه نگاه مصمم و خشک همسرش شد و گفت: «اتاق او آماده است؟»

بانو **مکبث** گفت: «برای آخرین شب زندگی **دنکان** روی زمین همه چیز آماده است...»

مکبث پرسید: «منظورت چیست؟»



بانو **مکبث** نزدیک‌تر رفت و با صدای ضعیفی گفت: «من به اندیشه‌ای که در پس نامه‌ی شماست، بدگمان هستم. **دنکانِ** پیر و فرتوت است. پسرانش هم مناسب حکومت نیستند. ولی شما هستید. موقع خواب شاه را بکشید، و گناه آن را به گردن **ملکوم** و **دونالبین** بیندازید.»

مکبث شگفت‌زده شد. اول ساحره‌ها و بعد، همسرش اندیشه‌های درونی او را خوانده بودند. که به نظر می‌رسید نیروهای عجیبی زندگی او را تحت کنترل گرفته بودند و او بر ضد آن‌ها می‌جنگید. **مکبث** گفت: «هرگز مرتکب قتل و خیانت نمی‌شوم.»



بانو **مکبث** فوری گفت: «من معجون خواب را در پارچ شربت می‌ریزم و آن را به نگهبانان دم در اتاق شاه می‌دهم. آنان مثل بچه به خواب می‌روند. آن وقت راحت می‌توانید وارد اتاق **دنکان** شوید.»

مکبث فریاد زد: «نه نمی‌توانم!»

چهره‌ی بانو **مکبث** عوض شد. او نیشخند زد و گفت: «شانس واقعی شاه شدن شما در همین کار است. یعنی آن‌قدر بزدل هستید که این کار را نکنید؟»



مکبث پرخاش کرد: «من بزدل نیستم!»

بانو **مکبث** آهسته گفت: «پس ثابت کنید. پیرمرد را بکشید و سلطنت را به دست بگیرید.»

بار دیگر فشار عجیبی **مکبث** را به حرکت در آورد؛ فشاری که از جانب همسرش وارد شد و نتوانست در برابر آن مقاومت کند. با خود اندیشید: «سلام بر **مکبث** که شاه خواهد شد!» و تاج را روی سرش احساس کرد.

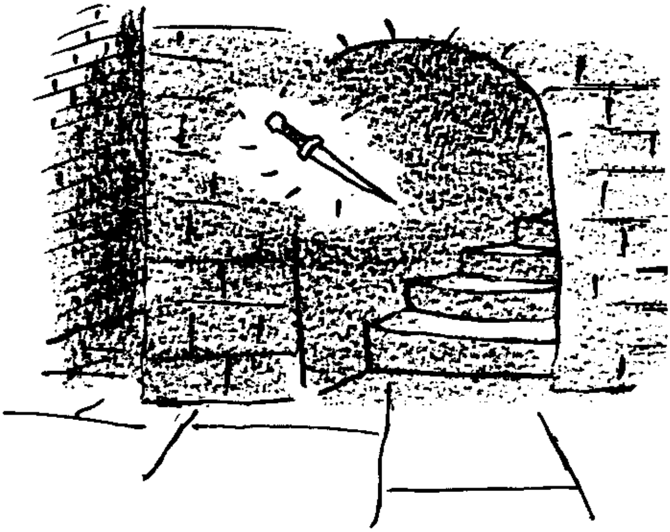


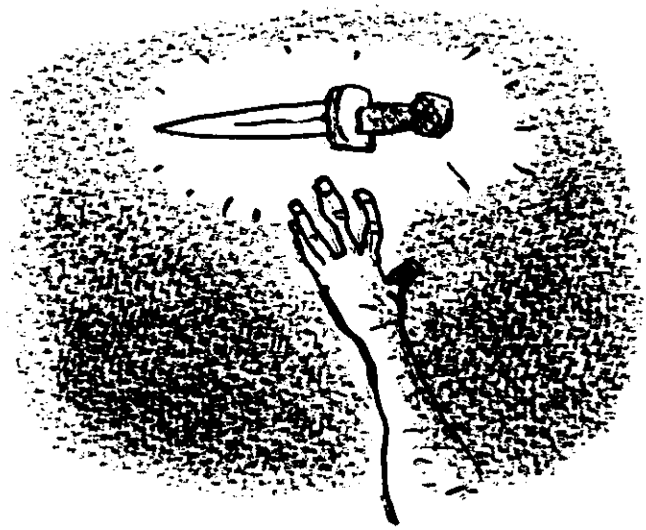


مدت‌ها بعد از آن‌که قلعه در سکوت فرو رفت، مکبث اتاقش را ترک کرد و وارد راهرو شد. دست‌هایش می‌لرزید و صدای قلبش را در گوش‌هایش مثل کوبیدن طبل جنگ می‌شنید.

مکبث اندیشید: «اکنون وقت بیداری گرگ‌ها و ساحره‌هاست؛ وقتی که ارواح خبیث در شب پرسه می‌زنند.»

همان لحظه که آن افکار در ذهنش منعکس می‌شدند، اشباح ترسناکی در تاریکی دیده شدند و خود را به شکل خنجری معلق در هوا نشان دادند. سپس مانند نور سبز رنگ تهوع‌آوری درخشیدند. مکبث از ترس فریاد زد.





مکبث به خود گفت: «آرام باش! این اوهام ذهن من است.»

و برای آن که آن را ثابت کند، دستش را دراز کرد تا خنجر را بگیرد، ولی خنجر از دست او بیرون جست و به طرف در اتاق دنکان رفت. از تیغه‌ی خنجر خون می‌چکید؛ گویی آهن، خون گریه می‌کرد.

مکبث زمزمه کرد: «زنگ مرگ دنکان به صدا در آمده است.»

و در تاریکی دنبال خنجر رفت.

بانو مکبث هم صدای زنگ را شنید، ولی خیلی طول کشید تا شوهرش برگردد. روی صورت و دست‌های مکبث پر از خون بود و دو خنجر در دست داشت.





بانو **مکبث** گفت: «نباید خنجرها را این‌جا می‌آوردی! طبق نقشه برگرد و خنجرها را توی دست‌های نگهبانان بگذار!»

چشمان **مکبث** مات شدند. او سرش را تکان داد و با خشونت گفت: «من به آن‌جا بر نمی‌گردم!»

بانو **مکبث** گفت: «پس من این کار را می‌کنم!»

او خنجرها را از دست‌های **مکبث** قاپید و اتاق را ترک کرد.

مکبث همان جایی که بود، ایستاد. به شکل غیر قابل کنترلی می‌لرزید. چیزی جز چشمان خیره‌ی **دنکان** مرده را نمی دید. خواست دعا کند، ولی لب‌ها و زبان او کلمات را ادا نمی‌کرد.

چیزی نگذشت که بانو **مکبث** بازگشت. دست‌های خونی‌اش را جلوی نور شمع گرفت و گفت: «من خون را روی صورت نگهبان‌ها مالیدم تا آنان مجرم به حساب آیند. فردا صبح آن‌ها را شکنجه می‌کنیم تا این‌که به پسران **دنکان** بگویند که آن‌ها او را کشته‌اند!»

چهره‌ی بانو **مکبث** مالامال از شوق پیروزی و خشونتی بود که **مکبث** متوجه آن نشد. وقتی برگشت تا از آن‌جا برود، تصویر چهره‌اش را در آیینه دید. انگار به کس دیگری نگاه می‌کرد. گویی او و همسرش با خودشان و با همدیگر بیگانه شده بودند.



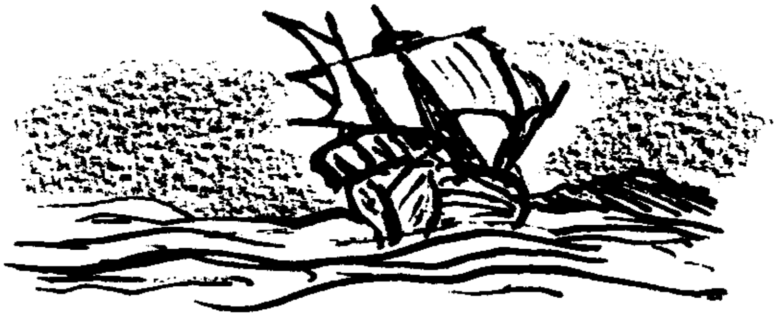
قلعه‌ی گلامیس در نور خاکستری سپیده‌ی صبح با صداهایی که فریاد می‌زدند: «قتل! شاه کشته شده است!» از خواب بیدار شد.

مهمانان شوکه شده از اتاق‌هایشان بیرون پریدند و بانجوا از همدیگر پرسیدند: «چه کسی شاه را کشته است؟»

شایعه‌ها مثل گنجشک در تمام قلعه به پرواز در آمدند. همه نسبت به **ملکوم** و **دونالبین** ظنین شدند؛ چون از مرگ پدرشان بیش از دیگران نفع می‌بردند.

ملکوم و **دونالبین** متقاعد شده بودند که **مکبث** قاتل است، ولی جرئت نداشتند او را متهم کنند. چه کسی باور می‌کرد که قهرمان جنگ با نروژی‌ها شاه خودش را می‌کشد؟





فرزندان **دنکان** با آن‌که می‌دانستند جرمشان باید ثابت شود، ولی از ترس جانشان فرار کردند. **دونالبین** سوار کشتی به طرف ایرلند رفت.

ملکوم سوار بر اسب به طرف مرز انگلستان رفت تا خود را تحت حفاظت شاه انگلیس در آورد.



دیگر بین **مکبث** و سلطنت فاصله‌ای نبود.

مکبث تاج بر سر نهاد، ولی آن تاج خوشی‌ای را که تصور می‌کرد، برای او به ارمغان نیاورد. رؤیاهای پنهانی او به حقیقت تبدیل شده بودند، ولی از رؤیاهای دیگری رنج می‌برد؛ رؤیاهایی درباره‌ی آن‌چه که زنان ساحره در مورد فرزندان **بانکوو** پیش‌بینی کرده بود.



مکبث با خود اندیشید: «یعنی من هم می‌خوابم و کشته می‌شوم تا **بانکوو** مانند قارچی روی تخت سلطنت سبز شود؟ باید راهی برای خلاصی از دست او و پسرش پیدا کنم.» فکر کثیفی به ذهن **مکبث** رسید و آن را حتی از همسرش مخفی نگه داشت. بدون آن‌که هیچ کدامشان بفهمند، نیروی مرموزی که آنان را مجبور کرد تا **دنکان** را بکشند، به آرامی آن‌ها را هم کنار می‌زد.



مکبث جشن تاجگذاریش را در قلعه‌ی سلطنتی *دنسی‌نین* برگزار کرد. بسیاری از نجبایی که در جشن شرکت کرده بودند، اظهار داشتند که دوست قدیمی **مکبث**، **بانکو**، نیامده است. ولی وقتی به این موضوع اشاره کردند، **مکبث** خندید.

او به آرامی گفت: «لرد **بانکو** و فرزندش در راه تأخیر کرده‌اند.»

تنها **مکبث** می‌دانست که علت تأخیر آنان چیست. چون او دو قاتل را برای کمین کردن در مسیر راه آنان اجیر کرده بود.





در اوج جشن، خدمتکاری برای مکبث پیام آورد که دو مرد می‌خواهند به خاطر کاری فوری او را ببینند. مکبث به طرف اتاق خصوصی‌اش شتافت و دید که قاتل‌ها منتظر او هستند. مکبث پرسید: «آیا کاری را که برای آن به شما پول دادم، انجام دادید؟»



یکی از قاتل‌ها گفت: «عالیجناب! **بانکوو** مرده است. ما سر او را بریدیم و بدنش را داخل گودالی انداختیم.»

مکبث نفس راحتی کشید. شاید دیگر می‌توانست در آرامش بخوابد. ولی بعد احساس کرد که چیزهایی دروغ است. هیچ کدام از دو قاتل به او نگاه نمی‌کردند و با نگرانی این پا و آن پا می‌کردند.

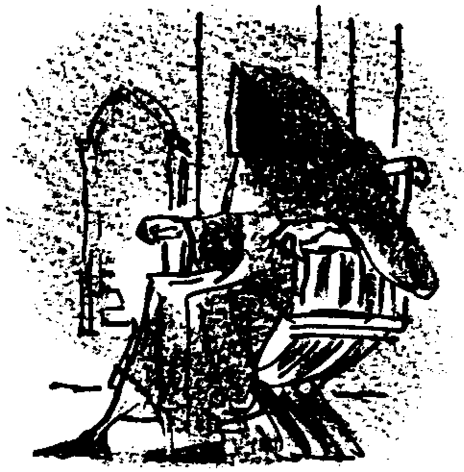


مکبث گفت: «پسرش را هم کشتید؟»

پاسخ آنان تکان‌دهنده بود.

– عالیجناب! او گریخت. پسر **بانکوو** هنوز زنده است.

وقتی مکبث خواست به تالار ضیافت برگردد، شک و تردید مثل عقرب به جانش افتاده بود. با خود اندیشید: «پسر بانکوو هنوز زنده است! زنده است تا از من انتقام بگیرد، ادعای سلطنت کند و پدر فرزندانی باشد که بعد از او حکومت کنند. یعنی خونی که باید ریخته شود تا من به صلح دست یابم، نریخته است؟ آیا برای آن‌که من به آرامش برسم، هنوز باید خونی ریخته شود؟»



مکبث وارد تالار شد، او برای پنهان داشتن ذهن آشفته‌اش لبخند دروغینی بر لب داشت، ولی وقتی دید شخص کلاه‌داری به جای او روی صندلی نشسته است، لبخندش محو شد و غرید: «چه کسی جرئت کرده در جای من بنشیند؟»

مهمانان که سراسیمه به نظر می‌رسیدند، ساکت شدند. صندلی شاه خالی بود.

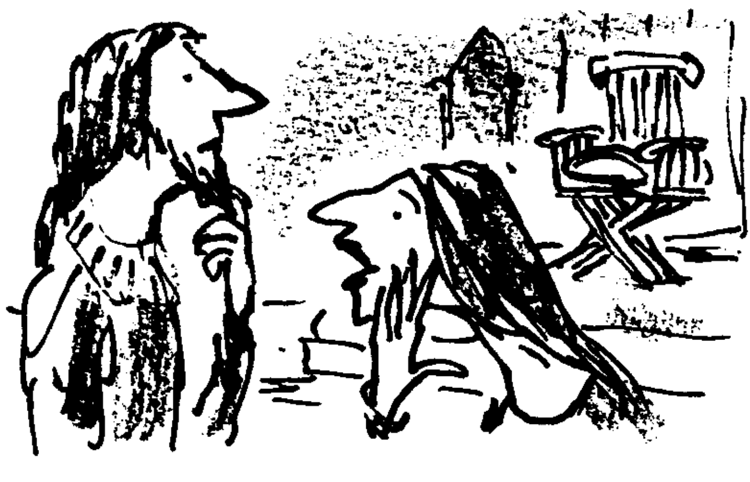
بانو مکبث با خنده‌ی تندی گفت: «عالیجناب! چرا... هیچ کس...»

او فهمید که شوهرش مشکلی دارد، ولی نمی‌توانست حدس بزند که آن مشکل چیست؟

بانو مکبث به نجبا گفت: «شاه شوخی می‌کنند!»

مکبث فریاد زد: «شوخی نمی‌کنم.»

سپس با خشم به طرف شخص کلاه‌دار گام‌های بلندی برداشت. بعد، کلاه آن شخص را عقب کشید و از ترس شروع به تلوتلوخوردن کرد. چون کسی که مکبث دید بانکوو بود.





مکبث، **بانکوو** را دید که میان موهایش پر از علف بود، روی صورتش گِل پاشیده بود و روی گردنش زخم عمیقی دیده می‌شد که خون آن روی سنگ فرش می‌پاشید. چشمان مات و خیره‌ی **بانکوو** به او زل زده بودند.

مکبث فریاد زد: «مرا از شر او خلاص کنید.»

نجبا از جا پریدند و شمشیرهایشان را بیرون کشیدند. صندلی‌ها واژگون شدند و جام‌ها روی زمین افتادند.

مکبث هق‌هق‌کنان گفت: «به گورت برگرد!»

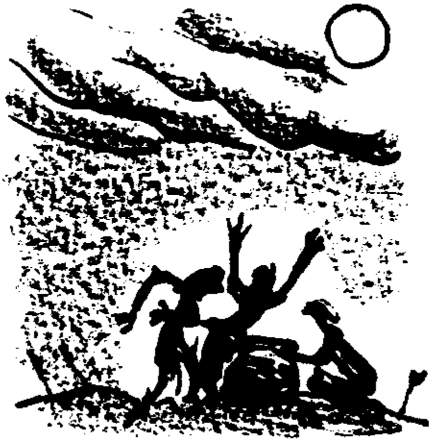
بانکوو خندید. دهان او پر از خون بود و دندان‌های سفیدش از میان خون می‌درخشید. بعد در سایه‌ها و نور مشعل محو شد.





بانو **مکبث** ناامیدانه گفت: «آقایان! شاه بیمار است. حال این‌جا را ترک کنید و بگذارید شاه استراحت کند. فردا صبح بار دیگر خودش خواهد بود.»

مکبث به آرامی با خودش ناله کرد: «خودم؟ تا وقتی که روح **بانکوو** آرام نخوابیده، من خودم نیستم. فقط ساحره‌ها می‌توانند مرا رها کنند!»



ساحره‌ها پهلو به پهلوی هم دور آتش نشسته بودند. روی آتش دیگی می‌جوشید. در آسمان بالای سرشان ماه کامل می‌درخشید و نور نقره‌ای رنگی را روی میدان جنگ می‌پاشید. هنوز جسدهای دفن نشده روی زمین پخش بودند.



ساحره‌ی کور بلورش را بالا آورد. در عمق بلور اسبی کوچک و سوارش در شب چهارنعل می‌تاخت. ساحره گفت: «او می‌آید! جادو هنوز قوی است!»



و مکبث از مهتاب خارج شد. پهلوهای اسبش از عرق لایه‌ی سفیدرنگی بسته بود.

به محض آن‌که **مکبث** از پشت اسب پایین پرید، ساحره‌ی دماغ عقابی، فریاد زد: «شاه می‌خواهد آینده را بداند!»

ساحره‌ی ریش‌دار هشدار داد: «البته به خاطر ترسو بودن نیست!»

مکبث فریاد زد: «من به قدر کافی شجاع هستم!»

ساحره‌ی کور جامی چوبی را داخل دیگ فرو کرد. بعد، آن را بیرون آورد و گفت: «بنوش!» **مکبث** جام را گرفت و آن را تا لب‌هایش بالا برد. وقتی آن را می‌نوشید، می‌لرزید. آتش، یخ و نور ماه در ذهن او زبانه می‌کشیدند.

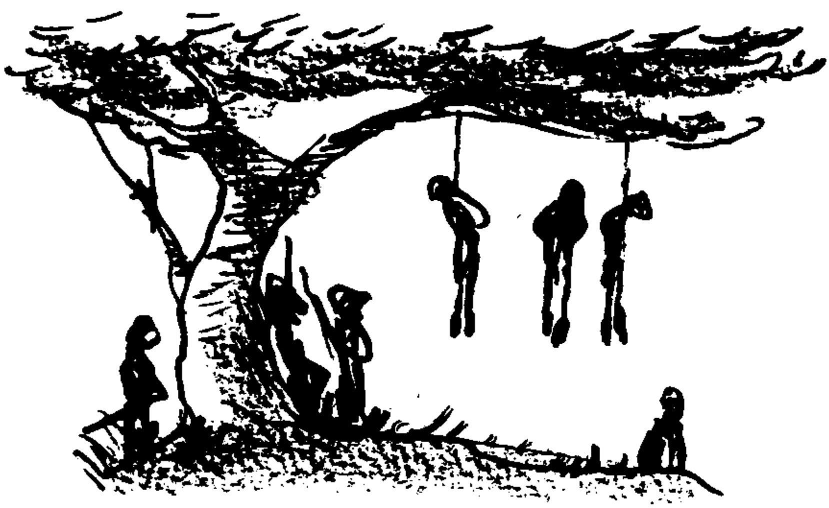
چهره‌ی ساحره‌ی نابینا مانند کناره‌های ابر ذوب شد و به شکل چهره‌ی **دنکان** درآمد. موی خاکستری او با خون، سیاه شد. **دنکان** گفت: «**مکدف**! خانِ **فایف**! هوشیار باش!»



و بعد به شکل **بانکوو** درآمد. **بانکوو** گفت: «هنوز فرزندی به دنیا نیامده که بتواند به تو صدمه بزند. تا زمانی که **بیرنام وود** به **دنسی‌نین** برود، تو حاکم خواهی بود.»

مکبث فریاد زد: «پس من در امانم! هیچ کس نمی‌تواند مرا متوقف کند.» و **مکبث** تنها شد.

ساحره‌ها، دیگ و آتش ناپدید شده بودند.



دوره‌ی ترسناکی آغاز شده بود. **مکبث** پس از برگشتن به **دنسی‌نین** دستور داد تا **مکدف** دستگیر شود. وقتی فهمید که **مکدف** به انگلستان گریخته و به **ملکوم** ملحق شده است، دستور داد تا قلعه‌ی او را بسوزانند و همسر و فرزندانش را بکشند. از آن به بعد، هر کس که فرامین شاه را زیر سؤال می‌برد، حتی اگر آن دستورها خشن یا غیرعادلانه بود، اعدام می‌شد.

شکاف بین **مکبث** و همسرش عمیق‌تر شد. راز جرم قتل **دنکان** مثل کرم درون سیب ذهن بانو **مکبث** را می‌خورد و تحلیل می‌برد. او بیمار شده بود و در خواب راه می‌رفت. خواب می‌دید که او و **مکبث** هنوز با خون **دنکان** آلوده‌اند. فریاد می‌زد: «پاک شو، ای لکه‌ی کثیف! آیا چیزی مرا تطهیر خواهد کرد؟»

پزشکان هم نمی‌توانستند برای او کاری بکنند و او هر روز ضعیف‌تر می‌شد.





سرانجام، امیدهای **مکبث** به موضوعاتی رنج‌آور تبدیل شدند.

ملکوم در انگلستان ارتشی بسیج کرد و سربازانش را به سمت اسکاتلند حرکت داد. **مکدف** نیز در کنار او بود.

در اسکاتلند، مردم به ارتش آنان خوش آمد گفتند. آن‌ها آرزو می‌کردند تا از دست **مکبث** مستبد خلاص شوند.

ابتدا قلعه‌ی **گلامیس** تصرف شد و در آتش سوخت. سپس نیروهای **ملکوم** به طرف **دنسی‌نین** پیش‌روی کردند. فرماندهان **مکبث** که شاهد سکوت او بودند، افسرده شدند.

هرگاه به او توصیه می‌کردند تا به جنگ برود، می‌خندید و می‌گفت: «تا روزی که جنگل **بیرنام** به **دنسی‌نین** بیاید، من از چیزی نمی‌ترسم.»





مکبث از پنجره‌ی اتاق سلطنتی خود می‌توانست آتش اردوگاه ارتش **ملکوم** را ببنید. او با شادی گفت: «دیوانه‌ها! نمی‌توانید مرا سرنگون کنید!»

سپس با شنیدن صدایی برگشت. خدمتکار او دم در ایستاده بود، دست‌هایش را به هم می‌مالید و گریه می‌کرد.

مکبث با لحنی تند پرسید: «چه شده؟»

خدمتکار گفت: «عالیجناب! ملکه... او... مرده.»

مکبث مدتی طولانی ساکت ماند و سال‌های اولیه‌ی ازدواجش را به خاطر آورد؛ زمانی را که دنیا نورانی به نظر می‌رسید. سپس بریده بریده نجوا کرد: «زندگی ادامه دارد؛ روز به روز، ولی بی‌معناست. سرانجام، زندگی به یأس، سیاهی... و مرگ می‌انجامد.»

مکبث آن شب نخوابید. هر کاری می‌کرد آرام نمی‌شد. تنها با یقین به این‌که دشمنان او شکست می‌خورند و به او گزندی نمی‌رسد، کمی امیدوار شد.



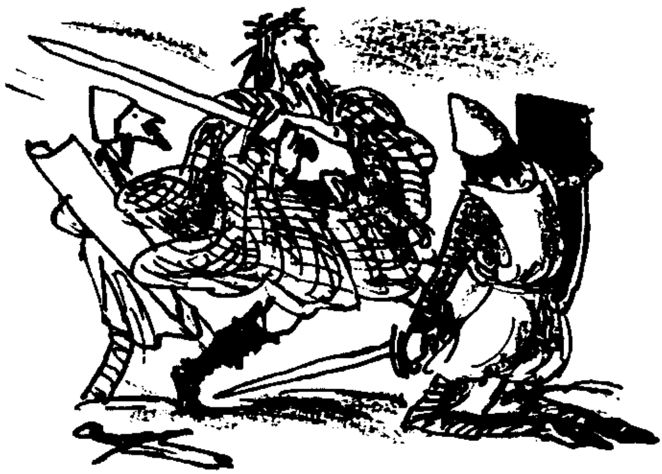


سپیده‌ی صبح فرماندهی با چهره‌ی ناراحت خبرهای عجیبی برای شاه آورد و گفت: «عالیجناب، دشمن در حال پیشروی است. برای مخفی داشتن قدرت نفراتشان پشت شاخه‌های بریده شده از جنگل **بیرنام** مخفی شده‌اند. انگار جنگلی در حال پیشروی است.»

مکبث نعره زد: «ساحره‌ها! لعنت بر شما! مرا فریب دادید. همه چیزم را از دست دادم. ولی حداقل می‌توانم مانند یک سرباز با شمشیری در دستم بمیرم! بروید به خدمتکاران بگویید زره مرا بیاورند!»

جنگ کوتاهی در گرفت. ارتش **مکبث** یارای جنگیدن برای حفاظت از شاه را نداشت؛ شاهی که دیگر مورد نفرت بود. سربازان ابتدا کم‌کم و بعد، همانند سیل تسلیم افراد **ملکوم** شدند.

مکبث با بی‌فکری می‌جنگید؛ گویا می‌خواست کشته شود، ولی مخالفان را یکی پس از دیگری به زمین می‌افکند. با فرود آوردن ضربات مرگ‌آور فریاد می‌زد: «شما ترسو هستید!»





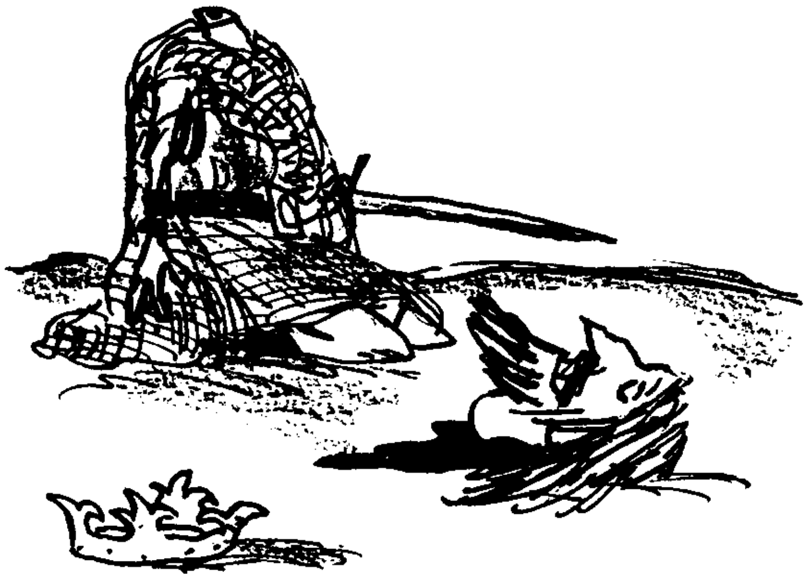
سرانجام، مکبث خود را تنها دید و با تکیه دادن به یک گاری استراحت کرد. ناگهان شنید کسی او را به نام صدا می‌زند. او مکدف بود که از میان غبار میدان جنگ با شمشیری پهن و آماده در دستش بیرون می‌آمد. مکدف با دندان‌های قفل شده در هم گفت: «آمده‌ام تا انتقام همسر و فرزندانم را بگیرم!»

مکبث هشدار داد: «عقب بایست! مردی بچه ننه نمی‌تواند به من آسیبی برساند.»

مکدف با چشمانی که از نفرت برق می‌زد، گفت: «مادرم پیش از تولد من مرد. پزشک برای نجات من، مرا از بدن او جدا کرد.»

مکبث سرش را عقب برد و با تلخی خندید. می‌دید که همه‌ی قول‌های ساحره‌ها دروغ بودند و او با باور آن‌ها خود را فریب داده بود. نیروهایی که او را تحت نفوذ خود درآورده بودند، از میان رفته بودند و تنها شجاعت او باقی مانده بود. فریاد زد: «پس مکدف! بیا! کار مرا تمام کن!»

مکدف با یک ضربه‌ی شمشیر سر مکبث را از تنش جدا کرد.



سر **مکبث** را در خارج از دروازه‌های *دنسی‌نین* سرنیزه کردند و انتهای نیزه را در زمین فرو بردند. سپاه پیروز شادی کرد و بعد، برای دیدن **ملکوم** که تاج شاهی بر سر نهاد، رژه رفت.
هنگام غروب سه کلاغ سیاه دور سر **مکبث** به پرواز درآمدند. آن‌ها قارقار می‌کردند: «درود بر **مکبث**! درود! درود!»



خاموش، خاموش، ای شمع زودگذر!
زندگی جز شبحی سرگردان و بازیگری نزار نیست.
روی صحنه می‌خرامد و فرسوده می‌شود
و بعد، دیگر صدایی از او شنیده نمی‌شود.
مکبث

شرارت در مکبث

شکسپیر، مکبث را در سال ۱۶۰۵، چهارسال بعد از تاجگذاری **جیمز** اول نوشت. شاه **جیمز** کتابی راجع به جادوگری نوشته بود. **شکسپیر** سه ساحره را وارد داستان **مکبث** کرد تا در مقابل شاه جدید چاپلوسی کند. شاه در سال ۱۶۰۳ به گروه هنری - بازیگری **شکسپیر** عنوان مردان شاه داده بود.

ساحره‌های **شکسپیر** به سادگی جادوهای شریرانه اعمال نمی‌کنند. پیش‌بینی‌ها و قول‌های آنان بر ذهن **مکبث** نقش می‌بندد و آرزوی قدیمی شاه شدن او را تقویت می‌کند. شرارت نمایش از ساحره‌ها ناشی نمی‌شود، بلکه سرچشمه‌ی آن خود **مکبث** است. **مکبث** با اصرار همسرش، شاه **دنکان** را می‌کشد و فرزندان شاه را متهم به قتل می‌کند. سپس نجیب‌زاده‌های اسکاتلندی او را شاه اعلام می‌کنند.

رؤیای شیطانی **مکبث** درست از کار درمی‌آید، ولی زندگی او به کابوس مبدل می‌شود. او برای حفظ سلطنت خود بهترین دوستش و هر که را که با او مخالفت می‌کند، می‌کشد. فرمانده‌ی شجاع او هم به دیکتاتوری بی‌رحم تبدیل می‌شود.

در آخر، **مکبث** همه چیزش را از دست می‌دهد. همسرش دیوانه می‌شود و می‌میرد. وقتی ارتش انگلستان به اسکاتلند حمله می‌کند، نجبا به مخالفت با او می‌پردازند. قول‌های ساحره‌ها به **مکبث** تو خالی از کار در می‌آید و او به دست **مکدف** که همسر و فرزندانش را کشته بود، میمیرد.

نمایش **مکبث** با سه ساحره، یک روح و یک خنجر موهوم در قرن شانزدهم به اندازه‌ی فیلم‌های ترسناک امروزی وحشتناک بود.

اما هراس اصلی در تغییری است که بر شخصیت **مکبث** مستولی می‌شود. قدرت شرارتی که **شکسپیر** بیان می‌کند، در درون همه‌ی ما وجود دارد و باید پیوسته در برابر آن مقاومت کنیم.

داستان‌های شکسپیر

آنتونی و کلئوپاترا

ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



سرویوس
داستان‌گو
محافظ آنتونی



مارک آنتونی
یکی از سه فرمانروای روم



کلئوپاترا
ملکه‌ی مصر

قیصر اوکتاویوس و لیپدوس
فرمانروایان روم به همراه آنتونی



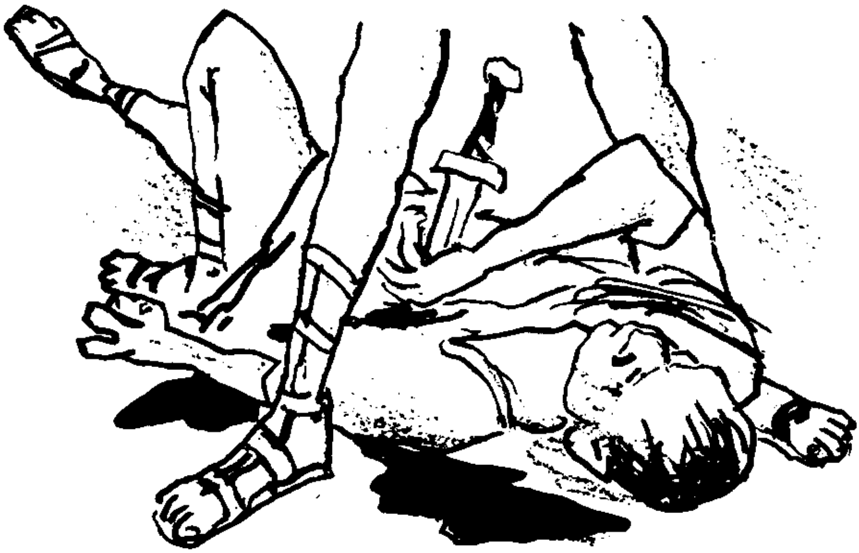
فرماندهان آنتونی



صحنه
مصر و روم باستان

ابدیت در لب‌ها و چشمان ما بود.
خوشبختی بر پیشانی ما جای داشت.
در آن زمان، جز فرشتگان آسمان کسی همانند ما نبود.
کلئوپاترا

آنتونی و کلئوپاترا



می‌خواهید *آنتونی و کلئوپاترا* را بشناسید؟ اجازه دهید داستان را برایتان بگویم؛ داستانی واقعی.

من از ابتدا آن‌جا بودم؛ شبی که *ژولیوس سزار* کشته شد و *آنتونی* راجع به جسد او در بازار سخنرانی کرد.



به محض آن‌که *آنتونی* جلوی ما ایستاد، دل مرا ربود. او زیر نور مشعل، رنگ پریده و مغرور دیده می‌شد. با صدایی مثل کوبیدن بر طبل جنگ صحبت کرد و وقتی سخنرانی‌اش تمام شد، دانستم که همه جا دنبال او خواهم بود. اگر از من می‌خواست، در ساحل **هادس** و آن سوی آن همراهی‌اش می‌کردم.

وقتی جنگ داخلی شروع شد، من یکی از نخستین کسانی بودم که به سپاه او پیوستم. جنگی خونین و تلخ بود؛ رومی‌ها در مقابل رومی‌ها.





هر طرف فکر می‌کرد حق با اوست. به خاطرشجاعتم مرا فرمانده کردند. گر چه تمام سعی من زنده ماندن و اطاعت از دستورات بود. و *آنتونی* درست قبل از جنگ **فیلیپی** مرا به رده‌ی فرماندهان دسته‌ی صد نفری ارتقا داد.

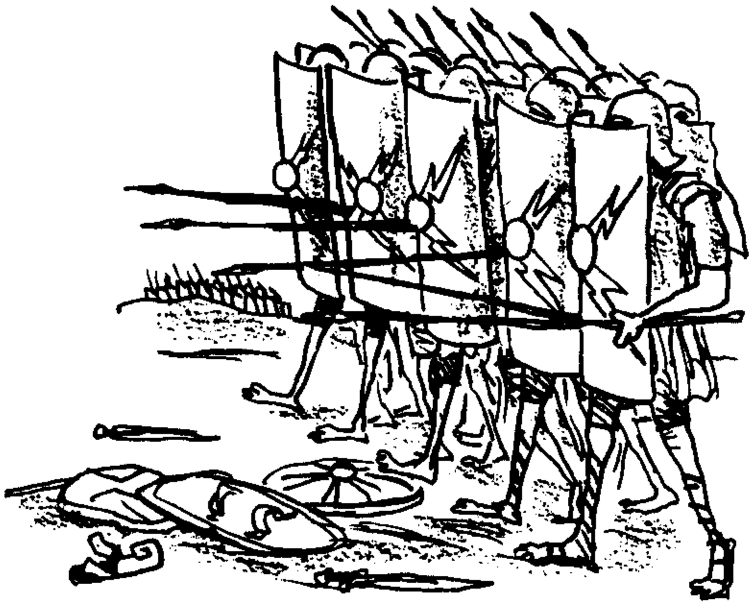


آن‌جا همان جایی است که گردنم زخم خورد، ولی من خوش شانس بودم.

آن روز مردانی شجاع‌تر از من مردند. یکی از آن‌ها *بروتوس* بود. او خودش را کشت تا از شرمندگی شکست برهد. *آنتونی* در کنار جسد *بروتوس* گریست و همه‌ی ما با او گریستیم.

بعد، صلح برقرار شد؛ گرچه کمتر کسی عقیده داشت که آن صلح دوام می‌آورد. امپراتوری را مانند غازی تکه تکه کردند و بین سه فاتح تقسیم کردند. جنگ، متحدین عجیبی می‌سازد، ولی هیچ‌کدام به شگفتیِ آن سه نفر نمی‌رسند. *قیصر اوکتاویوس*، برادر زاده‌ی *ژولیوس سزار*، به همان اندازه‌ای که *آنتونی* گرم و سخاوتمند بود، بی‌باک و سرد بود. *لپیدوس*، سومین متحد، مضحک مثل عروس دریایی بدون نیش، مضحک بود. *قیصر* غرب، *آنتونی* شرق و *لپیدوس* استان‌هایی از آفریقا را که باقی‌مانده بودند، تصرف کرد.





در شرق تقریباً بدون وقفه مشکلاتی به وجود می‌آمد. **پارتی‌ها** به قلمرو روم حمله‌ور شدند و ***آنتونی*** با سپاهش برای جنگیدن با آنان راهی دریا شد.

وضع جنگ نامعلوم بود. **پارتی‌ها** اسلحه‌ی کافی و انضباط نداشتند و بسیاری از آنان لحظه‌ای که انعکاس نور آفتاب را روی سپرهای ما دیدند، فرار کردند.





آنتونی بعد از پیروزی مرا به چادرش خواند و گفت: «بسیار خوب، **سرویوس**! روزهای فرماندهی تو سرآمده است.»

گمان کردم که می‌خواهد مرا بازنشسته و روانه‌ی روم کند. اعتراض کردم: «چرا قربان؟!»

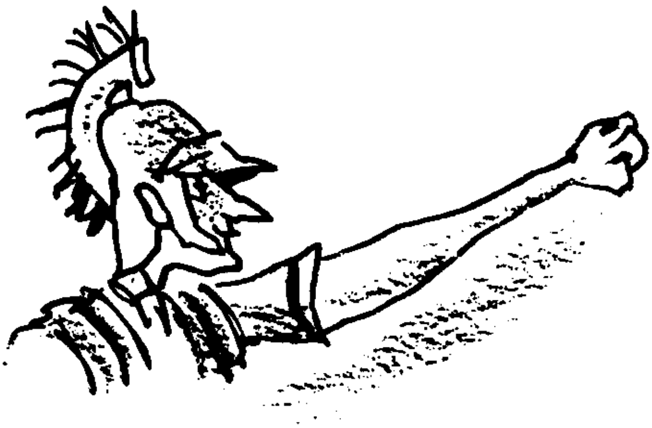
آنتونی به من لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: «چون می‌خواهم تو به گروه محافظین من ملحق شوی. من در اطرافم به جنگجویان خوب نیاز دارم؛ به مردانی که بتوانم به آن‌ها اعتماد کنم. و می‌دانم که می‌توانم روی تو حساب کنم.»



نمی‌دانستم چه بگویم. قلبم چنان تند می‌زد که فکر کردم نزدیک است زره‌ام را بترکاند.

آنتونی گفت: «امشب به سوی *تارسوس* می‌رویم. ملکه *کلئوپاترا* از مصر به من امر کرده تا او را آن‌جا ببینم و به سؤال‌های او راجع به سربازان و پولی که برای *بروتوس* تهیه کرده، جواب دهم. می‌خواهم تو در کنارم باشی. از او بعید نیست که یک آدم‌کش حرفه‌ای را بر مردم مسلط کند.»

گفتم: «تا جان در بدن دارم، هیچ آدم‌کشی نمی‌تواند به شما تعرض کند.» و در این مورد کاملاً جدی بودم.



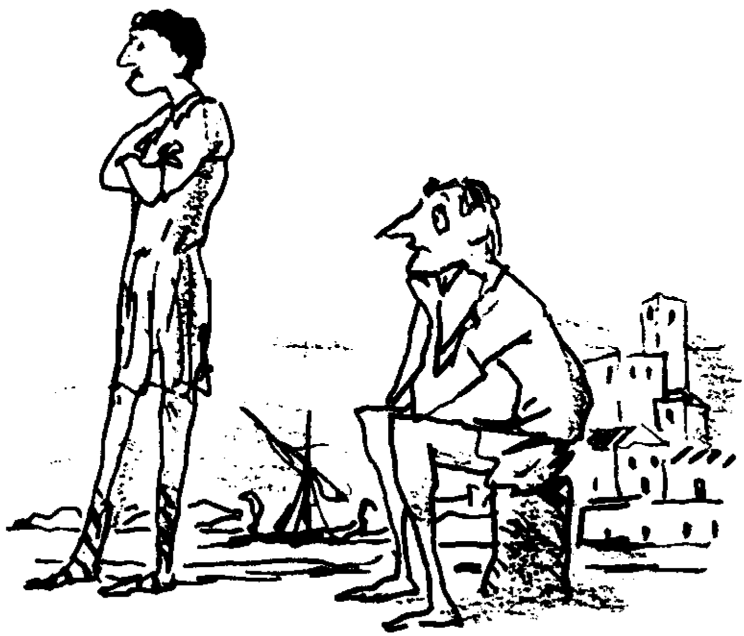


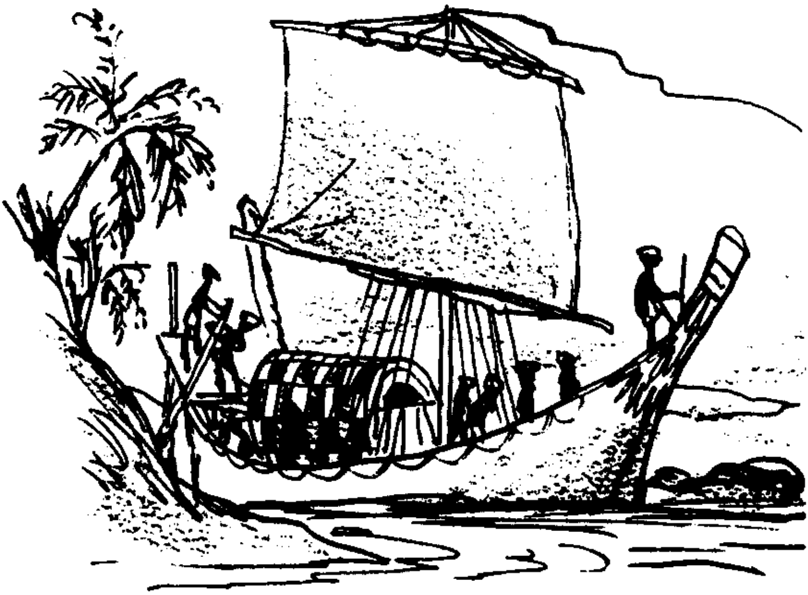
در مسیر *تارسوس* شایعه‌هایی راجع به *کلئوپاترا* شنیدم که فقط اندکی از آن‌ها ارزش بازگویی دارند. مردم می‌گفتند که او آن‌قدر زیباست که *ژولیوس سزار* را فریب داده بود و او پیش *کلئوپاترا* مثل سگ دم تکان می‌داده است.

آن‌ها معتقد بودند که همان داستان ادامه دارد و او می‌خواهد همان کار را با *آنتونی* بکند. ولی من آن حرف‌ها را باور نکردم. گفتم: «دوران *سزار* سپری شده است. *آنتونی* هنوز جوان است و همسر دختر یکی از قدرتمندترین خانواده‌های روم است. یک زن مصری، حتی اگر ملکه باشد، نمی‌تواند کاری کند که *آنتونی* وفاداری را از یاد ببرد.»

حتماً خدایان با شنیدن چنان شایعه‌ای خندیده بودند.

چند روز بعد، همراه *آنتونی* در محوطه‌ی اسکله‌ی *تارسوس* منتظر ورود قایق باری سلطنتی *کلئوپاترا* بودم. دو ساعت گذشت. *آنتونی* عصبانی شد و زیر لب شروع به حرف زدن کرد: «این کار توهین است! آن مار کوچکِ نیل، قصد دارد تا مرا احمق نشان دهد!»





ولی بالاخره از دور صداهایی شنیدیم که باد با خود می‌آورد؛ صدای زنانی که آهنگی درهم و برهم و زشت را می‌خواندند و گوش‌های من نمی‌توانست آن را دنبال کند.

قایق *کلئوپاترا* روی رودخانه چرخی زد و جمعیت تماشاچی هورا کشیدند. عرشه و پاروهای قایق طلاکاری شده بود و قایق روی آب مانند شعله‌ی آتش به نظر می‌رسید.

بادبان‌ها به رنگ ارغوانی سیر بودند و بوی عطر می‌دادند. نسیمی که به آن‌ها می‌خورد و به طرف ساحل می‌آمد، بندرگاه را معطر کرده بود. من بوی مصر را برای اولین بار استشمام کردم و از آن بوی خوش و جالب سرگیجه گرفتم.



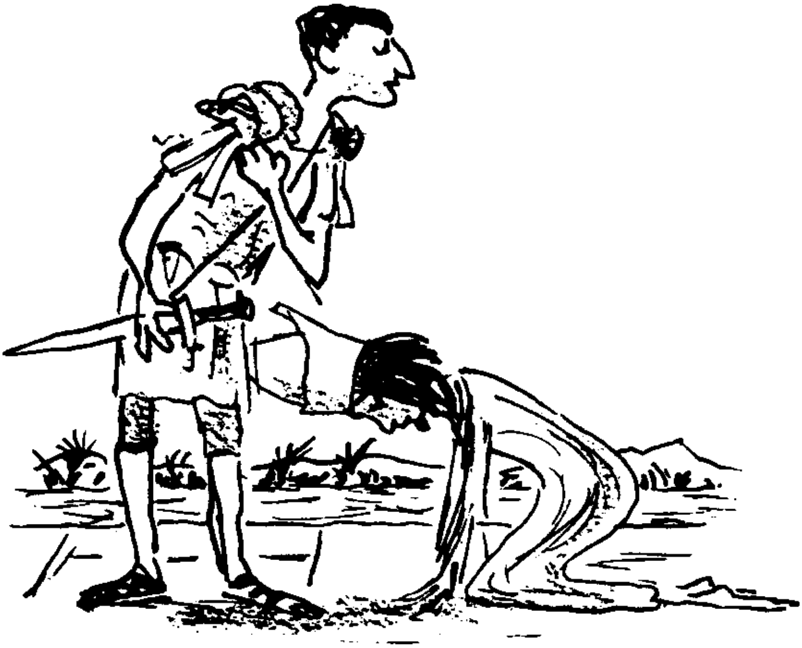


قایق نزدیک شد و من نگاهی گذرا به ***کلئوپاترا*** کردم. لباس او از پارچه‌ی طلا بود. و تاج دوگانه‌ی مصر را بر سر نهاده بود. پوستش قهوه‌ای طلایی بود. موی سیاهی داشت که مثل موی اسب برق می‌زد. چشمان سیاه و درشتش نگاه عمیق و آرامی داشتند. داستان‌های زیادی شنیده بودم که ***هلن تروا*** زیباترین زنی است که بشریت دیده است، ولی وقتی ***کلئوپاترا*** را دیدم، فهمیدم که ***هلن*** را تحت‌الشعاع خود قرار داده است.

آنتونی به آرامی گفت: «او ملکه نیست، الهه است!»

کلئوپاترا بر اسکله قدم نهاد و صدای ابراز احساسات مردم مثل دریای طوفانی به هوا برخاست.





آنتونی قدم جلو گذاشت و گفت: «به نام *سنا* و مردم روم، سلام عرض می‌کنم و درخـواست می‌کنم تا...»

او حیرت‌زده سکوت کرد؛ چون دید *کلئوپاترا* جلوی پای او زانو زده و سرش را بـه عـلامت، تعظیم خم کرده است.

جمعیت هم سکوت کرد.

آنتونی اخم کرد. بعد خم شد و کمک کرد تا *کلئوپاترا* روی پـای خودش بایستد. *کلئوپاترا* که هنوز سـرش پـایین بـود، گـفت: «عـالیجناب! بیش از انـدازه مـرا مرهون لطف قرار دادید.»

آنتونی گـفت: «صـحبت‌های زیادی خواهیم داشت، ولی این‌جا محل مناسبی نیست. امشب در شهر با من شام بخورید.»





کلئوپاترا گفت: «نه، عالیجناب!»

«نه» کلمه‌ای بود که *آنتونی* عادت نداشت آن را بشنود و من دیدم که از ناراحتی خشکش زده است. بعد *کلئوپاترا* او را ورانداز کرد و گفت: «با من روی قایق شام بخورید. بگذارید ببینم از غذاهای مصری من خوشتان می‌آید یا نه. عالیجناب! با من غذا بخورید و لذت‌های تازه‌ای را تجربه کنید.»



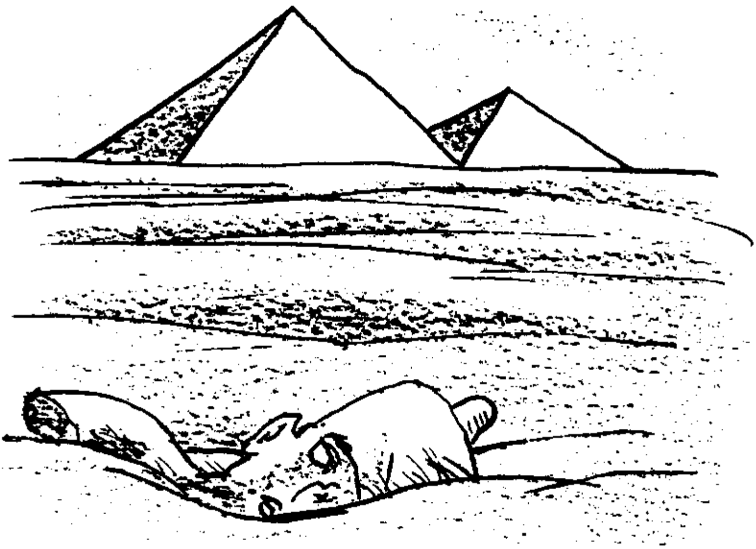
آنتونی به چشمان *کلئوپاترا* نگاه کرد و ناراحتی‌اش از میان رفت. او گفت: «اکنون من مفتخر شده‌ام.»

بعد فهمیدم که *آنتونی* عاشق *کلئوپاترا* شده است. به قدری اطمینان داشتم که گویی دیده بودم که یکی از تیرهای *اروس* (۱) بر قلب او نفوذ کرده است.

حدود یک هفته ما در راه مصر سوار کشتی بودیم و دیگر همه چیز با گذشته متفاوت بود.



۱. Eros: الهه‌ی عشق در یونان باستان. مترجم



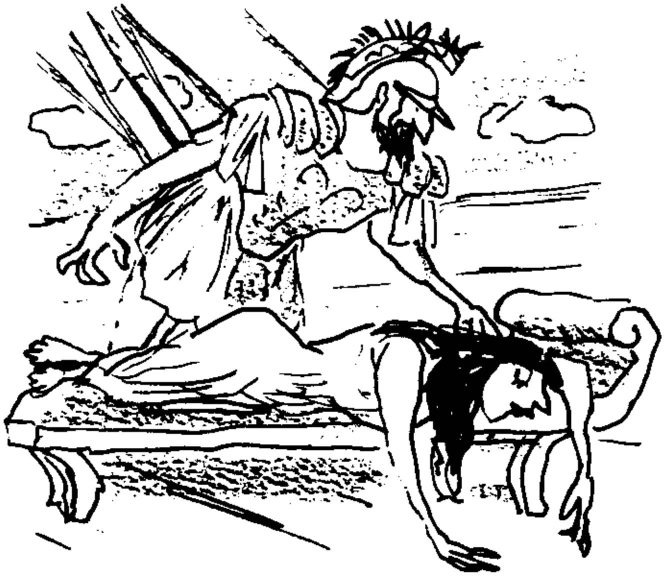
مصر دنیای دیگری بود. آن طرف دره‌ی سرسبز نیل صحرای وسیعی گسترده بود که هرگز تغییر نمی‌کرد. در مصر، سال‌ها، مثل مشتی آب هدر می‌رفتند.



آنتونی مسن‌تر و ملایم‌تر شده بود. او به جز *کلئوپاترا* و فرزندانش مراقب هیچ چیز نبود. برخی از سربازان ناراحت بودند و می‌گفتند که *آنتونی* آن مردی نیست که قبلاً بوده و *کلئوپاترا* او را افسون



کرده است. چنان حرف‌هایی مرا ناراحت می‌کرد و در جواب می‌گفتم: «چند وقت دیگر، بار دیگر بزرگی *آنتونی* را می‌بینید.»



سرانجام، آن زمان فرا رسید. در روم هرج و مرج به پا شد: همسر *آنتونی*، **فولویا** و برادرش **لوسیوس**، ارتشی فراهم کردند تا **قیصر** ***اوکتاویوس*** را شکست دهند. آن‌ها وارد جنگ شدند. ***فولویا*** که برای دیدن *آنتونی* به **مصر** می‌رفت، در راه مرد.

همان زمان **سکستوس پمپیوس** بر علیه **قیصر** شورش کرد و **پارتی‌ها** هم به مرزهای امپراتوری روم حمله‌ور شدند.

امپراتوری روم در شرف نابودی بود.





من کنار *آنتونی* بودم که چند نامه به دست او رسید. وقتی آن‌ها را خواند، چهره‌اش تیره شد. او مدتی طولانی با ناراحتی سکوت کرد. سرانجام پرسید: «**سرویوس**! راست است؟ آیا واقعاً همان‌طور که آنان می‌گویند، من ضعیف و پیرم؟»



من به او گفتم: «سرورم! شما **مارک *آنتونی*** هستید.»

چیزی در نگاه پیرش درخشید و گفت: «به روم می‌روم و اختلافاتم را با **قیصر** حل می‌کنم. اگر او، من و **لپیدوس** با **پمپیوس** صلح کنیم، می‌توانیم با تجمع نیروهایمان **پارتی‌ها** را شکست دهیم و قبل از آن‌که کار از کار بگذرد، روم را نجات دهیم.»

بعد سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «ولی به ملکه چه بگویم؟»



کلئوپاترا پرخاش کرد، گریست و التماس کرد، ولی بالاخره دید راهی ندارد جز آن که به ***آنتونی*** اجازه‌ی رفتن دهد. ***کلئوپاترا*** می‌ترسید که او دیگر برنگردد. ولی من می‌دانستم که عشق ***آنتونی*** به ***کلئوپاترا*** قوی‌تر از آن است که مدتی طولانی او را رها کند.

در روم ***آنتونی*** همانند شیری سپید موی بود.



قیصر عقابی خشک و متکبر بود.



و ***لپیدوس*** مانند خرچنگ عجولی کنار آنان بود.





آنان تا دیر وقت شب پشت درهای بسته مذاکره کردند. نگهبان‌ها هم بیرون ایستاده بودند. صدای *آنتونی* و **قیصر** را که از خشم بلند شده بود، شنیدیم. در حالی که **لیپدوس** عصبی بود و غرغر می‌کرد.

آنتونی خسته و نگران از اتاق بیرون زد. او مرا به کناری برد و گفت: «می‌خواهم فوراً به **مصر** بروی و به ملکه بگویی که با **قیصر** صلح کرده‌ام.»

من اخم کردم؛ با این‌که خبر خوبی بود، ولی چهره‌ی *آنتونی* نگران به نظر می‌رسید.





او گفت: «صلح برای من گران تمام شد. برای تقویت اعتماد باید با *اکتاویا*، خواهر **قیصر**، ازدواج کنم. به ملکه بگو این ازدواج معنی خاصی ندارد و عشق من به او پایدار است. وقتی با **پمپیوس** عهدنامه امضا کنیم، با **اکتاویا** به **مصر** برمی‌گردم.»



شک و تردید همانند دسته کلاغی ذهن مرا فراگرفت. اهالی روم می‌دانستند که **قیصر** چقدر صمیمانه خواهرش را دوست داشت. چقدر طول می‌کشید تا او بفهمد که ازدواج خواهرش با *آنتونی* تصنعی است؟ او به دلایل موجهی نیاز داشت تا اعلام جنگ کند و بخواهد تمام امپراتوری را تصرف نماید. و وقتی **کلئوپاترا** از آن ازدواج با خبر می‌شد، چه کسی می‌دانست چه اتفاقی می‌افتاد؟ به آینده‌ی *آنتونی* نظر افکندم و چیزی جز خون و سیاهی ندیدم.

من حرف‌های زیبا بلد نبودم تا پیام *آنتونی* را تزیین کنم. بنابراین، مانند سربازی، ساده و رک صحبت کردم.

خشم **کلئوپاترا** فوران کرد. او فریاد زد: «به من بگو که دروغ می‌گویی؛ و گر نه با تازیانه تو را شلاق می‌زنم و در آب نمک می‌جوشانمت!»





گفتم: «بانو! من حقیقت را گفتم! *آنتونی* با *اکتاویا* ازدواج کرده است.» *کلئوپاترا* چاقویی بیرون آورد. نمی‌دانم قصد داشت به من چاقو بزند یا به خودش؛ چون یکی از دستیارانش چاقو را از دست او قاپید.



کلئوپاترا سری تکان داد و اشک‌هایش را که در حال فرو ریختن برق می‌زدند، پاک کرد. سپس *کلئوپاترا* ناله و زاری سرداد: «بعد از این بگذار مصر در نیل فرو رود. بگذار آسمان فرو ریزد و زمین از هم بپاشد!»



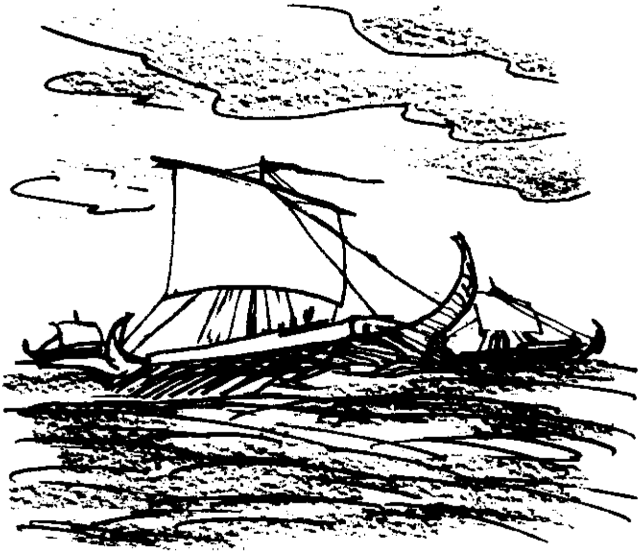
مصر غرق نشد، آسمان هم فرو نریخت، ولی مشکلی به مشکلی دیگر انجامید.

قبل از آن‌که ***آنتونی*** و ***اکتاویا*** به نیمه راه **مصر** برسند، ***قیصر*** عهدنامه‌ای را که با **پمپیوس** بسته بودند، نقض کرد، او را در جنگ شکست داد، استان‌های آفریقایی را تصرف کرد و **لپیدوس** را کشت.

آنتونی می‌دانست که جنگی در راه است؛ لذا ***اکتاویا*** را به روم برگرداند. او بزرگوارتر از آن بود که ***اکتاویا*** را گروگان بگیرد.

به محض آن‌که ***آنتونی*** به **مصر** بازگشت، او و ***کلئوپاترا*** به نیروهای مخالف **قیصر** پیوستند. عشق آنان قوی و پایدار ماند، ولی به خاطر ازدواج بی سر و صدای ***آنتونی***، جنگ‌هایی بینشان به پا خواست و آنان را تحلیل برد.





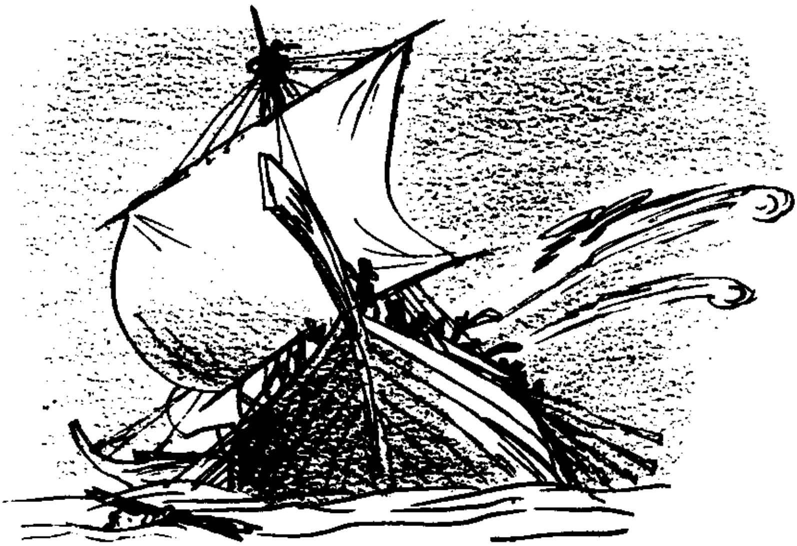
آنتونی سلامت دوران پیری‌اش را بازیافت. او مصمم و جسور، ولی در عین حال، خودرأی بود. گویی عمر به جای آن‌که او را عاقل‌تر سازد ابله‌تر کرده بود. او برخلاف همه‌ی اندرزها بر جنگ دریایی اصرار می‌ورزید تا از پیاده شدن سربازان **قیصر** در ساحل جلوگیری کند.



فرماندهان *آنتونی* در ناامیدی به سر می‌بردند. یکی از آن‌ها شجاعت گفتن این سخن را پیدا کرد: «سرورم! این دیوانگی است. تعداد کشتی‌های دشمن به قدر قابل ملاحظه‌ای بیشتر از کشتی‌های ماست. چنان‌چه ناوگان خود را از دست دهیم، نمی‌توانیم از سربازانمان حمایت کنیم. روی خشکی با **قیصر** بجنگید!»

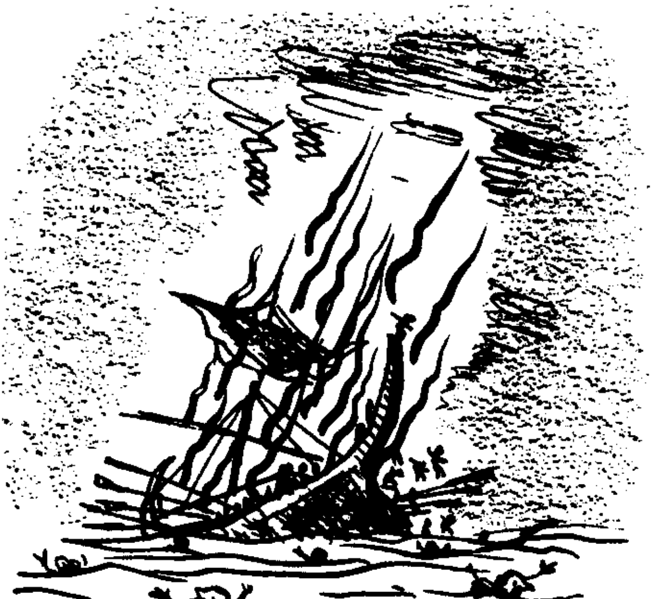


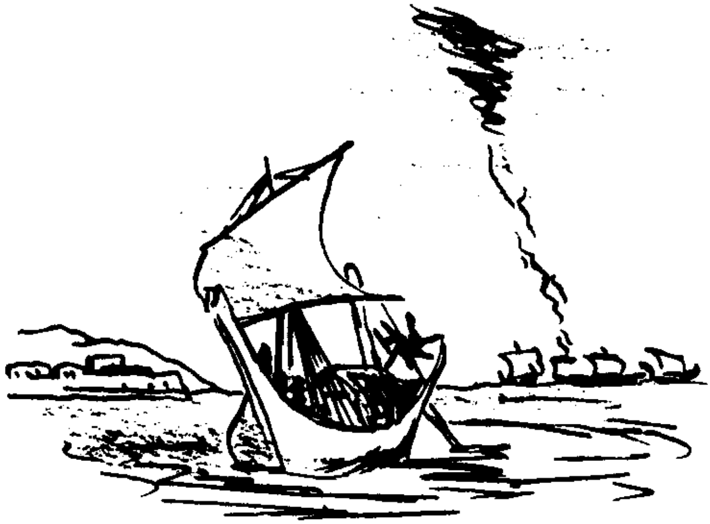
آنتونی پاسخ داد:«حتی به یک نفر مجال نمی‌دهم تا بگوید *آنتونی* از رویارویی با دشمن ترسید. من در دریا با **قیصر** روبه رو می‌شوم.»



آن جنگ را *آکتیوم* نامیدند. من هنوز خواب آن را می‌بینم و فریادزنان از خواب بیدار می‌شوم. کشتی‌هابه طرف هم آتش و گوگرد مشتعل پرتاب می‌کردند. مردان در حال سوختن، فریادزنان خود را به دریا می‌افکندند.

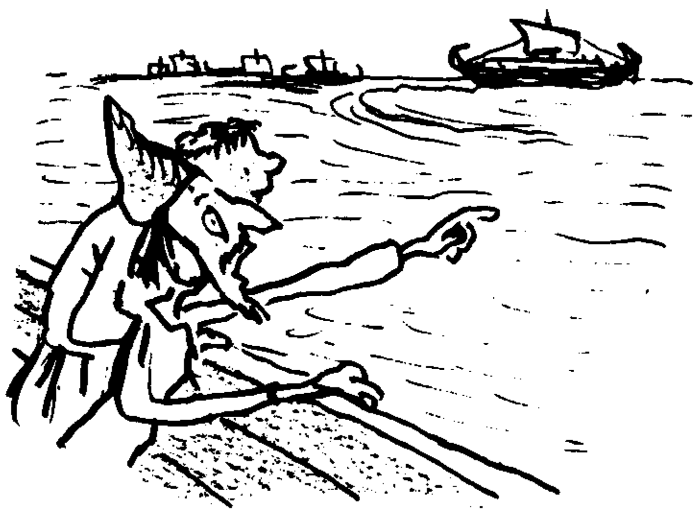
وقتی دو کشتی کنار هم می‌رسیدند، سربازان هر کدام سعی می‌کردند سوار عرشه‌ی کشتی دیگر شوند؛ بنابراین، عرشه‌ها از خون قرمز شده بود.





لحظه‌ای به نظر رسید که *آنتونی* پیروز می‌شود. ولی عشق به او خیانت کرد. ***کلئوپاترا*** با قایقش راه دریا را در پیش گرفته بود؛ زیرا گمان می‌کرد که وجود او به *آنتونی* و ناوگان **مصر** دلگرمی می‌دهد. ولی هراس و کشتار جنگ سبب شد تا دستور دهد قایقش به بندرگاه برگردد.

کشتی ***گالی***[۱] رومی‌ها آرایش نظامی‌اش را برای تعقیب **مصری‌ها** به هم زد و کشتی *آنتونی* برای نجات کشتی ***کلئوپاترا*** دور زد. وقتی فرماندهان ناوگان **مصری** دیدند که فرمانده‌ی آنان جنگ را رها کرده است، گمان کردند که شکست خورده‌اند و فرار کردند.



۱. galley: نوعی کشتی کوتاه بادبانی و پارویی.



بعد از این شکست در *آکتیوم*، *آنتونی* برای صلح مذاکره کرد. او یک سوم سهمش از امپراتوری را به **قیصر** تقدیم کرد و در مقابل خواست تا اجازه داشته باشد با ملکه در **مصر** بماند.

قیصر پیشنهاد او را رد کرد و گفت که فقط در صورتی با ***کلئوپاترا*** صلح می‌کند که ***آنتونی*** اعدام شود.

آنتونی با وجود ازدواج خودش با ***اکتاویا***، ***کلئوپاترا*** را به خیانت به او متهم کرد. ***کلئوپاترا*** از خشم ***آنتونی*** ترسید و خود را مخفی کرد.





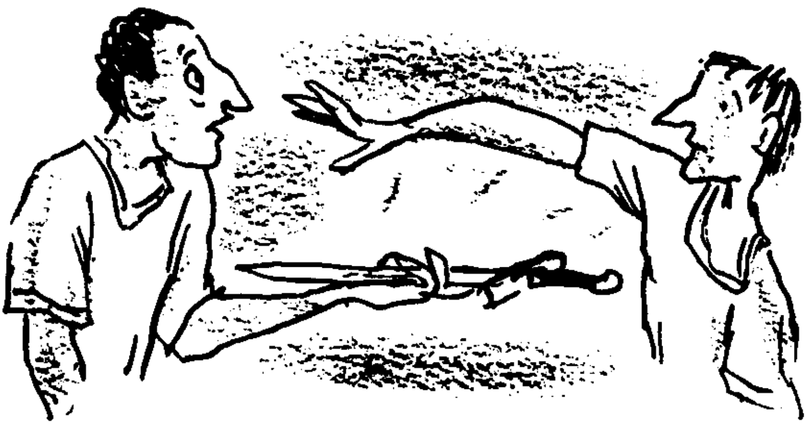
سرانجام، فرماندهان توانستند در خشکی بجنگند. جنگ در خارج از دیوارهای اسکندریه به جریان افتاد. ما مانند قهرمانان جنگیدیم و مردان **قیصر** مانند گندمی که با داس درو می شود فرو می‌ریختند. اما وقتی در چادر **آنتونی** جشن شروع شده بود، قاصدی با اخبار خیلی مهم وارد شد. ناوگان **مصری‌ها** تسلیم شده بود. **آنتونی** دیگر نمی‌توانست برای سپاهش آذوقه و سلاح تهیه کند. او جنگ را باخته بود.



آنتونی به همه‌ی افراد چادر، به جز من فرمان داد که آن‌جا را ترک کنند. وقتی با هم تنها ماندیم، شمشیرش را کشید آن را به من تقدیم کرد و گفت: «**سرویوس**! مرا بکش. نمی‌توانم از **قیصر** تقاضای ترحم نمایم.»

من گفتم: «سرورم! من می‌دانم ملکه کجا پنهان شده است. می‌توانم ظرف یک ساعت شما را نزد او ببرم. شما می‌توانید... فرار کنید.»

آنتونی گفت: «با ترس زندگی کنیم تا **قیصر** ما را شکار کند؟ نه **سرویوس**! کار من تمام است. شمشیر را بگیر و کار را تمام کن.»





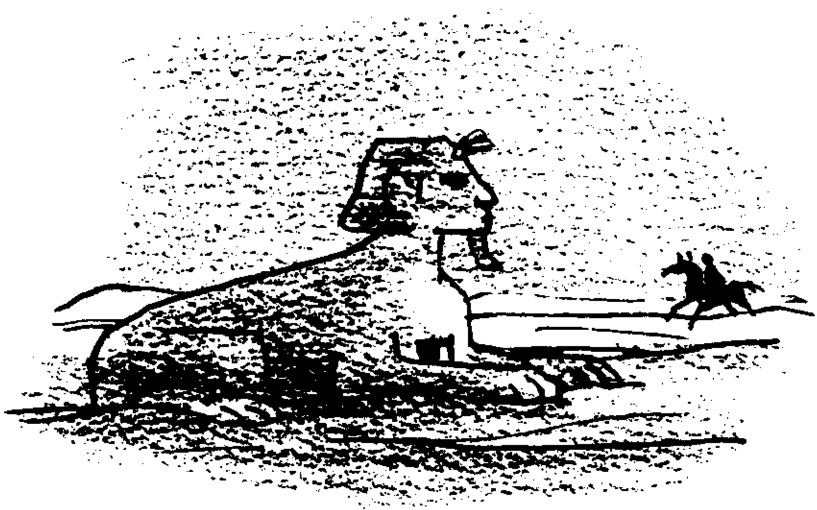
گفتم: «نه، سرورم! حاضرم با کمال رغبت به خاطر شما بمیرم، ولی درخواست شما را انجام نمی‌دهم.»

آنتونی گفت: «پس به دست خودم این کار را می‌کنم.»

او شمشیرش را با دو دست گرفت و نوک آن را روی سینه‌اش قرار داد. ولی شمشیر روی استخوان سینه‌اش لغزید و به داخل شکمش فرو رفت. او شمشیر را بیرون آورد و آن را با فریادی از نفرت به آن طرف چادر پرتاب کرد.

آنتونی می‌دانست که مرگش طولانی و دردناک خواهد بود. درد او را به زانو درآورد. نفس‌زنان گفت: «*کلئوپاترا*! مرا نزد او ببر!»

نمی‌دانم *آنتونی* چطور توانست بایستد و سوار اسب شود. ولی وقتی که شب فرا رسید، بیابان را پشت سر نهادیم تا به مخفیگاه *کلئوپاترا* برسیم (جایی که بعدها آرامگاه *کلئوپاترا* شد و به شکل شیر نشسته با سر انسان ساخته شد.) من در را کوبیدم. صدای فریادهایم از روی سنگ‌ها منعکس می‌شد. سرانجام، برده‌ای پاسخ داد و قفل در را باز کرد. *آنتونی* روی من افتاد و ما تلوتلوخوران داخل رفتیم.





آرامگاه با صدها چراغ روغنی روشن شده بود که نورشان روی دیوارهای کاملاً تزیین شده می‌تابید. نقش‌هایی از الهه‌های **مصری** با چشمانی بی‌روح به پایین خیره شده بودند.

کلئوپاترا روی تخت نشسته بود و ردای سلطنتی بر تن داشت.

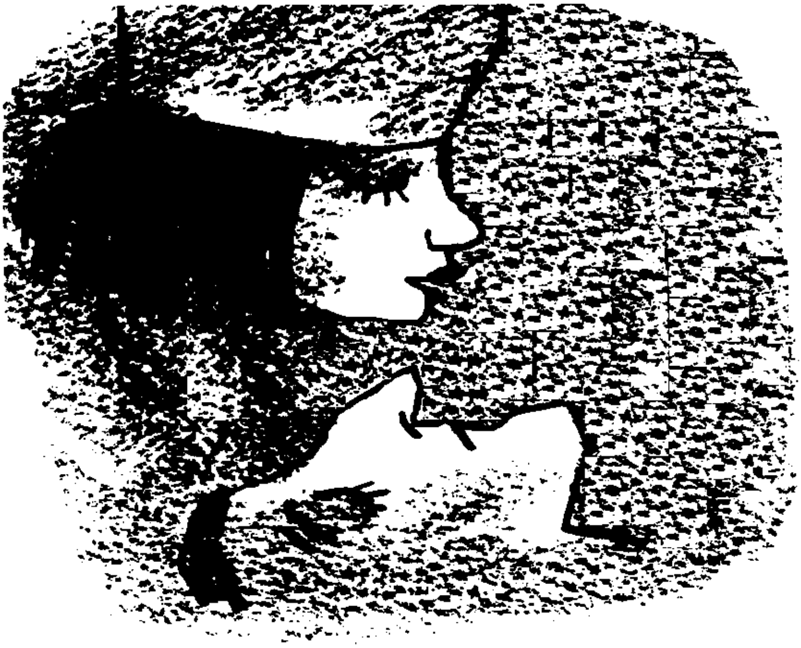
سبدی جلوی پای او قرار داشت. یادم می‌آید که فکر کردم چطور چنان چیز بی‌ارزشی می‌تواند در چنان جایی باشد.

کلئوپاترا خونریزی زخم *آنتونی* را دید و به طرف او دوید. ما به آرامی او را خوابانیدیم. ***کلئوپاترا*** نشست و سر *آنتونی* را روی دامنش نهاد.

آنتونی گفت: «ملکه‌ی **مصر**! من در حال مرگم. به **قیصر** بگو که تو مرا کشتی و با او صلح کن.»

کلئوپاترا گفت: «هرگز!»





چهره‌ی *آنتونی* از درد درهم رفته بود.

کلئوپاترا سرش را پایین آورد ولی *آنتونی* مرده بود.

کلئوپاترا زمزمه کرد: «خورشید خاموش شده است. جهان تاریک است.»

اشک، چشم‌هایم را تار کرده بود. ندیدم که ملکه ایستاد، به طرف سبد رفت و مار کوچک سیاهی را که در آن حلقه زده بود، بیرون آورد.



وقتی اشک‌هایم را پاک کردم و توانستم دوباره ببینم، ***کلئوپاترا*** روی تخت نشسته و نیش مار درون سینه‌اش فرو رفته بود.



کلئوپاترا گفت: «دل‌انگیز مثل عطر! ملایم مثل هوا! آه! *آنتونی!*» و به این ترتیب، زندگی او هم به پایان رسید.

و این داستان من بود. تا دنیا باقی است، می‌توان آن را تعریف کرد و دوباره بازگو نمود. ***آنتونی* و *کلئوپاترا*** همیشه با هم خواهند بود؛ گرچه زیبایی و بزرگی آنان مدت‌ها پیش به خاک صحرا تبدیل شده است.

می‌گویند که در شرق، امپراتور **قیصر *اوکتاویوس*** مثل خدا پرستیده می‌شود. خوب، اگر **قیصر** خداست، پس بگذار مرگ من فرا رسد؛ چون جهان از فهم من خارج است.

ولی *آنتونی*، روزگاری مردی بود!



کلئوپاترا را کنار آنتونی به خاک بسپارید.
هیچ آرامگاهی در زمین زوجی به این شهرت
به خود نخواهد دید.
قیصر

عشق و مرگ در آنتونی و کلئوپاترا

وقتی *آنتونی* و *کلئوپاترا* با هم روبه‌رو می‌شوند، هر دو می‌دانند که عشق زندگی‌شان را یافته‌اند. *آنتونی* رومی، سربازی منظم و فرماندهی شجاع و برجسته است که بر یک سوم امپراتوری روم حکومت می‌کند. ملکه *کلئوپاترای مصری*، زیبا، خودرأی و تندخوست و عادت دارد راه خود را برود.

به هر حال، با تمام تفاوت‌ها، عشق و علاقه‌ی *آنتونی* به *کلئوپاترا* آن قدر شدید است که روم را ترک می‌کند و در **مصر** می‌ماند. آن‌ها در **مصر** با هم زندگی می‌کنند و صاحب چند فرزند می‌شوند.

بعد، تاریخ بر علیه آنان رقم می‌خورد. *آنتونی* به منظور این‌که با امپراتوری روم متحد باقی بماند، مجبور می‌شود با خواهر *قیصر اوکتاویوس* ازدواج کند. این ازدواج ساختگی است و *آنتونی* به سرعت به **مصر** برمی‌گردد. ولی *اوکتاویوس* جاه‌طلب بهانه‌ای به دست می‌آورد تا جنگ راه بیندازد و بتواند تمام امپراتوری را تصاحب کند.

آنتونی بر خلاف اندرز فرماندهانش با ناوگان رومی‌ها در *آکتیوم* می‌جنگد. *آکتیوم* جایی است که دخالت *کلئوپاترا* سبب شکستی مهیب می‌شود.

آنتونی تلاش بیهوده‌ای برای خودکشی می‌کند و به مخفی‌گاه کلئوپاترا می‌رود. او همان‌جا در آغوش *کلئوپاترا* می‌میرد.

آنتونی برای *کلئوپاترا* همه‌گونه فداکاری می‌کند. او شهرت و وفاداری به کشورش و حتی زندگی‌اش را فدا می‌کند. بعد از آن‌که *آنتونی* می‌میرد، *اوکتاویوس* به *کلئوپاترا* پیشنهاد صلح می‌کند، ولی او به جای تسلیم شدن، مرگ شرافتمندانه را برمی‌گزیند. *کلئوپاترا* بدون *آنتونی* تحمل ادامه‌ی زندگی را ندارد و در مرگ هم به او می‌پیوندد.

او تاریخ را پشت سر می‌گذارد و افسانه می‌شود. به این ترتیب، عشق *کلئوپاترا* و *آنتونی* ابدی می‌شود.

داستان‌های شکسپیر

آن چه دلخواه تو است



ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس

گروه بازیگران



دوک سنیور
زندگی در تبعید



دوک فردریک
برادر دوک سنیور



روزالیند
دختر دوک سنیور



اورلَندو
پسر کوچک سِر رولاند دوبایز



سیلیا
دختر دوک فردریک

صحنه

فرانسه در قرن شانزدهم

زیر درختی جنگلی کسی که دوست دارد کنار من باشد
و همراه پرندگان خوش‌آواز نغمه‌سرایی کند،
به این جا بیاید، به این جا بیاید، به این جا بیاید.
در این جا هیچ دشمنی نخواهد یافت.
امینز

آن‌چه دلخواه تو است



وقتی فردریک، برادرش، دوک سنیور، را به جنگل آردن تبعید کرد، بسیاری از ملازمان شاه نیز با او همراه شدند. آن‌ها با شکار و جمع‌آوری میوه‌های وحشی روزگار می‌گذراندند و زندگی ساده‌ای داشتند. جنگل، کلبه‌ای از شاخه‌ی درختان و بستری از خزه به آنان بخشیده بود.



دوک سنیور هیچ وقت به آن اندازه احساس رضایت نکرده بود. ولی زندگی **دوک فردریک** چندان لذت بخش نبود. **دوک فردریک** خطاکار بود و به همه‌ی اطرافیانش به خصوص به برادرزاده‌اش *روزالیند* بدگمان بود.

روزالیند با پدرش تبعید نشده بود؛ چون *سیلیا*، تنها فرزند **دوک فردریک** از *روزالیند* خواسته بود همبازی او باشد.



سیلیا و *روزالیند* دوستان بسیار صمیمی‌ای شده بودند.

ولی وقتی دخترها به زنانی جوان تبدیل شدند، **دوک فردریک** کم‌کم متوجه شد که چقدر *روزالیند* از دختر خودش زیباتر است. موی بلوطی رنگ و چشمان سبز *روزالیند* نگاه‌های همه را به تحسین وامی‌داشت، ولی موهای حلقه حلقه‌ی بور و لبخند کج و کوله‌ی *سیلیا* هیچ جذابیتی نداشت.

رنجش **دوک فردریک** از برادرزاده‌اش برایش عقده شده بود. بنابراین تصمیم گرفت به محض دیدن کوچک‌ترین خطایی از برادرزاده‌اش او را تبعید کند.



صبح روزی قشنگ، وقتی **روزالیند** و **سیلیا** از اسب‌سواری به خانه بر می‌گشتند، به قاضی روستا برخوردند. آن‌ها در آن‌جا با یکی از ملازمان **دوک** یعنی **لوبو** ملاقات کردند.

لوبو اظهار داشت: «خانم‌ها! درست به موقع رسیده‌اید! **دوک** کیفی محتوی پنجاه دوکات به کسی می‌دهد که بتواند کشتی‌گیر او، **چارلز** را به زمین زند. دو کشتی‌گیر شکست خوردند و از زمین کشتی بیرون برده شدند. آخرین رقیب جوانکی خوش‌قیافه است. همه می‌خواهند او برنده شود، ولی به احتمال زیاد **چارلز** گردن او را می‌شکند.»

سیلیا و **روزالیند** هم کنجکاو شدند تا همراه **لوبو** به زمین کشتی بروند.

تماشاچیان دور دایره‌ای که روی علف‌ها علامت گذاری شده بود، جمع شده بودند. **چارلز** با شانه‌های ستبر و بینی پهنش وسط دایره ایستاده بود. قیافه‌اش بیشتر به گاو شبیه بود تا آدم.





دوک فردریک از میان تماشاچیان بیرون آمد و به طرف دختر و برادرزاده‌اش رفت. او گونه‌ی **سیلیا** را بوسید و به آرامی برای **روزالیند** سر تکان داد.

دوک گفت: «خوشحالم که شما را این‌جا می‌بینم. جوان غریبه‌ای که احمق، ولی شجاع است، اصرار دارد تا با قهرمان کشتی من مبارزه کند. من نتوانستم فکر او را عوض کنم، ولی شاید شما بتوانید. **لوبو**! او را به این‌جا بیاور. من باید روی صندلی قضاوت بنشینم.»



مرد جوانی که لوبو به **سیلیا** و **روزالیند** معرفی کرد، نیم‌تنه‌ی چسبان و جوراب شلواری پوشیده بود. او قد بلند و ورزش‌کار بود و موی بلند و پر پشت و چشمان آبی ـ خاکستری روشن داشت.

روزالیند گیج شد. او پرسید: «آقا! واقعاً قصد دارید با کشتی‌گیر **دوک** مبارزه کنید؟»





غریبه گفت: «بله، بانوی من!»

روزالیند ناگهان گفت: «آرزو می‌کنم این کار را نکنید. ممکن است بدجوری مجروح شوید.»

سیلیا گفت: «من هم آرزو می‌کنم شما این کار را نکنید! **چارلز** هیکل زیبای شما را نابود می‌کند. یعنی فکر می‌کنم شما را می‌کشد.»

غریبه به تلخی سر تکان داد و گفت: «بانوان! من نگرانی شما را درک می‌کنم. ولی حقیقت این است که من به آن کیف پر از دوکات نیاز دارم. اگر کشته یا مجروح شوم، غمی نیست. نه خانواده‌ای دارم و نه دوستانی که ناراحت باشند که من زنده‌ام یا مرده.»

روزالیند در دلش گفت: «من نگرانم!» **روزالیند** دلش به حال مرد جوانِ تنها می‌سوخت.

شیپورچی در شیپورش دمید و غریبه به زمین کشتی برگشت.



دوک فردریک فرمان داد: «شروع!»

کشتی‌گیرها با هم گلاویز شدند. **چارلز** چند بار حمله کرد، ولی غریبه حمله‌های او را دفع کرد. او با وقار و مثل رقصنده‌ای می‌چرخید و جا خالی می‌داد. ولی **چارلز** در مقایسه با غریبه سنگین حرکت می‌کرد و جمعیت به او می‌خندیدند. خنده‌های حاضرین **چارلز** را به خشم آورد و خشم سبب بی‌دقتی او شد.



غریبه با یک حرکت بسیار سریع، دور کمر **چارلز** را گرفت و او را روی زمین پرت کرد. **چارلز** گیج و مات روی زمین ماند.

تماشاچیان هورا کشیدند، تا این‌که **دوک فردریک** از روی صندلی‌اش بلند شد و اشاره به سکوت کرد.





دوک پرسید: «نام تو چیست جوان؟!»

غریبه گفت: «من *اورلَندو*، پسر کوچک *سِر رولاند دوبایز* هستم، عالیجناب!»

دوک *فردریک* لب بالایش را مثل سگی غرغرو جمع کرد و غرید: «پدر متوفای تو هم دشمن قسم خورده‌ی من بود!»

سپس کیف را جلوی پاهای *اورلندو* پرتاب کرد و گفت: «پولت را بردار و برو!»



او به طرف یکی از ملازمان برگشت و گفت: «*چارلز* را نزد پزشک ببرید. *سیلیا*! با من بیا!»

دوک با خشم و غضب با *لوبو* از میان حضار خارج شد. *سیلیا* که از رفتار دوک چهره‌اش سرخ شده بود، دنبال پدرش دوان دوان از آن‌جا گریخت.

جمعیت حاضر پراکنده شدند و فقط *اورلندو* و *روزالیند* آن‌جا ماندند. *روزالیند* جلو رفت، زنجیر طلایی را از دور گردنش باز کرد و دستش را به طرف *اورلندو* دراز کرد و گفت: «این گردنبند را دور گردنتان می‌اندازید تا بعضی اوقات مرا یاد کنید آقا؟!»





اورلندو زنجیر را گرفت و در حالی که منگ شده بود، جویده جویده گفت: «بانوی من! من... من... من...»

روزالیند گفت: «پدرت را می‌شناختم. او نجیب‌زاده‌ای دلاور بود.»

او جلوتر رفت و سپس با عجله از آن‌جا رفت.

اورلندو با خود اندیشید: «یعنی چه؟ چه کسی؟ چرا؟»

کسی آهسته گفت: «آقا! با شما حرفی دارم.»

اورلندو برگشت و *لوبو* را دید که به زمین کشتی برگشته بود.

لوبو پرسید: «چرا پسر سِر *رونالد* در بازار روستا کشتی می‌گیرد؟»





اورلندو آهی کشید و گفت: «برادر بزرگم، *اولیور* حاضر نیست ارث ما را تقسیم کند. او با شمشیر مرا بیرون راند و قسم خورد که اگر برگردم مرا می‌کشد.»

لوبو تأکید کرد: «این‌جا هم برای شما امن نیست. دوک یکی از بدخواهان اوست. گمان می‌کنم به تو آسیب برساند. به جنگل *آردن* برو و دوک سنیور را پیدا کن. اگر جرئت داشتم، خودم هم این کار را می‌کردم.»

اورلندو گفت: «دوست من! از اندرز تو بسیار سپاسگزارم. ولی قبل از آن‌که بروم، بگو آن بانوی مو سیاهی که با من صحبت کرد، چه کسی بود؟»

لوبو گفت: «او، *روزالیند*، دختر دوک پیر بود.»

اورالندو با خود فکر کرد: «*روزالیند*؟ چه نام زیبایی! اسمی دوست داشتنی. نامی بی‌نظیر!» و به ناگاه، انگار دیگر خطری که او را تهدید می‌کرد، هیچ اهمیتی نداشت.





همان موقعی که **اورلندو** عازم جنگل آردن شده بود، در باغ عمارت **دوک**، **سیلیا** با بدگمانی به دختر عمویش زل زده بود. او فریاد زد: «چطور توانستی عاشق **اورلندو** شوی؟ تو فقط یک بار او را دیده‌ای!»



روزالیند گفت: «ولی من فکر می‌کنم ما برای همدیگر آفریده شده‌ایم.»

درست در همان لحظه، **دوک فردریک** از راه رسید. او که با حالت ترسناکی اخم کرده بود، فریاد زد: «خانه‌ی مرا ترک کن، **روزالیند**! پنج روز وقت داری تا منطقه‌ی مرا ترک کنی. اگر بعد از این مدت تا فاصله‌ی بیست مایلی دیده شوی، کشته خواهی شد.»

رنگ از رخسار **روزالیند** پرید. او پرسید: «عموجان! چه کرده‌ام که سزاوار این شده‌ام؟»

دوک نعره زد: «تو با پسر دشمن قدیمی من صحبت کرده‌ای! شک ندارم که توطئه چیده‌ای ازدست من خلاص شوی و مرا به پدرت بفروشی.»

روزالیند به آرامی گفت: «من چنین کاری نکردم، سرور من!»

سیلیا اعتراض کرد: «*روزالیند* هم مثل من برضد شما هیچ نقشه‌ای ندارد، پدر!»

دوک در حالی که دهانش کف کرده بود، زیر لب غرید: «یعنی تو این‌قدر احمقی، *سیلیا*؟! نمی‌بینی وقتی مردم او را تحسین می‌کنند و تو را مسخره می‌کنند، چطور به احساسات مردم ابلهانه می‌خندد؟ *روزالیند* یا باید برود یا کشته شود.»

دوک فردریک چرخی زد و قدم‌زنان به طرف عمارت برگشت.

سیلیا یواشکی گفت: «او دیوانه شده! دختر عمو! حالا چه کار می‌کنی؟»



روزالیند گفت: «راهی جز ترک این‌جا ندارم. به *آردن* می‌روم و دنبال پدرم می‌گردم.»

سیلیا گفت: «من هم با تو می‌آیم. من این‌جا کنار مردی دیوانه نمی‌مانم. به اندازه‌ی کافی پول دارم تا مدت درازی با هم زندگی کنیم.»

سپس مکثی کرد و در حالی که لب پایینش را می‌جوید، ادامه داد:«ولی چطور خود را مهیای سفر کنیم؟ دو زن جوان به تنهایی امنیت ندارند.»





روزالیند به نشانه‌ی یک فکر بکر دست‌هایش را به هم زد، به طرف او رفت و گفت: «لباس دختر روستایی بپوش! من هم موهایم را کوتاه می‌کنم و لباس مردانه می‌پوشم و خودم را **گانی‌مید** معرفی می‌کنم.»

سیلیا گفت: «من هم *الینا* خواهم بود!»

دختر عموها مثل بچه‌ها در موقع بازی خندیدند.

چند هفته‌ی بعد **دوک سنیور** و دوستانش دور آتش نشسته بودند و شام می‌خوردند. نجیب‌زاده‌ی افسرده‌ای به نام **جکز** عقایدی را اظهار می‌کرد که کسی قبلاً نشنیده بود.



جکز گفت: «زندگی صحنه‌ای است که ما نقش زیادی را در آن بازی می‌کنیم. ابتدا بچه‌ی کوچکی هستیم که گریه می‌کند و خودش را خیس می‌کند. بعد، بچه مدرسه‌ای می‌شویم و مجبوریم خود را وقف درس کنیم. سپس عاشق‌پیشه‌ای بی‌تاب می‌شویم و اشعار مسخره

می‌نویسیم. بعد، به سربازی می‌رویم و دستمان را جلوی توپ می‌گیریم تا شجاعتمان را ثابت کنیم. در میانسالی چاق می‌شویم و جوانی را قرین عقل می‌کنیم. بالاخره به بزرگسالی می‌رسیم؛ بی‌دندان و ناشنوا. و سپس به راهی می‌رویم که بازگشتی برای آن نیست.»

نجیب‌زاده‌ای که آن طرف آتش نشسته بود، گفت: «سپاسگزارم، جکز! همیشه وقتی به حرف‌های تو گوش می‌دهم، شور و شعف مرا فرا می‌گیرد.»

دیگری صدا زد: «سلام، کی آن‌جاست؟»

اورلندو نزدیک آتش رفت و به نشانه‌ی آن‌که اسلحه ندارد، دست‌هایش را بالا برد.



او گفت: «نجیب‌زاده‌ها! ببخشید. خود را از دست رفته می‌پنداشتم تا این‌که آتش شما را دیدم.»

جکز پرسید: «تو شب توی جنگل برای چه سرگردانی؟»

اورلندو گفت: «در جست‌وجوی **دوک سنیور** هستم.»

دوک سنیور گفت: «اکنون شما او را یافته‌اید. پسر جوان! نام شما چیست؟»

اورلندو تعظیم کرد و گفت: «من ***اورلندو*** هستم، کوچک‌ترین پسر...»



دوک سنیور خندید و گفت: «*سِر رولند دوبایز*! پسرم! چهره‌ی پدرت را در سیمای تو می‌بینم. به خاطر خودت و هم‌چنین پدرت به تو خوشامد می‌گویم. بنشین، غذا بخور و داستان آمدنت به این‌جا را برایمان تعریف کن.»

یک نفر درخواست کرد: «تا **جکزِ** دوباره شروع نکرده، تو داستانت را تعریف کن.»



حدود یک ماه بود که **سیلیا** و **روزالیند** در کلبه‌ای در حاشیه‌ی جنگل زندگی می‌کردند. کلبه متعلق به کشاورزی محلی بود که آنان اجاره‌اش کرده بودند. کشاورز محصولاتش را نیز به آنان می‌فروخت. غذای خوب و هوای پاک چهره‌ی دخترها را عوض کرده بود. هر دو صورتی برنزه داشتند و آفتاب رگه‌های روشنی روی موی کوتاه **روزالیند** ایجاد کرده بود.





روزالیند نتوانسته بود پدرش را پیدا کند، ولی افکار نگران‌کننده‌اش راجع به *اورلندو* بر ذهنش بیشتر سنگینی می‌کرد.

یک روز بعدازظهر، وقتی بی‌هدف در طول مسیری در جنگل گردش می‌کردند، *روزالیند* سفره‌ی دلش را برای *سیلیا* باز کرد. او با دلواپسی گفت: «اگر *اورلندو* عاشق کسی دیگر شده باشد، چی؟»



سیلیا به او اطمینان داد: «نه، نمی‌شود. نه، البته اگر همان‌گونه صادقانه که تو او را دوست داری، او هم تو را دوست داشته باشد.»

روزالیند جیغ زد: «ولی من نمی‌دانم او مرا دوست دارد یا نه! فکر کنم در چشمان او عشق را دیدم، ولی ابداً چیزی نگفت. و چطور دوباره با همدیگر ملاقات خواهیم کرد؟ هر جایی ممکن است باشد!»



سیلیا گفت: «امیدت را از دست نده. عشق مطمئناً در جست‌وجوی پیدا کردن راهی است.»

او ایستاد و به یک جهت چشم دوخت. سپس گفت: «آن صداهای خش خش و یکنواخت را می‌شنوی؟ صدا از آن‌جا می‌آید.»



دو زن جوان با احتیاط از لابه لای شاخه‌های توده‌ی بزرگی از بوته‌ها به دقت به آن طرف نگریستند.



روزالیند با خوشحالی فریاد زد. چون آن‌جا **اورلندو** میان فضای بی‌درخت، روی شکم خوابیده بود. او قلم پری را داخل دوات می‌زد، با خودش نجوا می‌کرد و روی تکه‌ای پوست چیزی می‌نوشت.

سیلیا اصرار کرد: «**روزالیند**! به سویش بشتاب. قسم به عشق ابدی تو.»

روزالیند ابروانش را بالا انداخت و لبخندی شیطنت‌آمیز زد. او گفت: «نباید به این آسانی خویشتن‌داری خود را از دست بدهم. بگذار ببینم چقدر می‌توانم هنرپیشه‌ی خوبی باشم. بهتر است کمی صحبت کنیم.»



اورلندو شروع به خواندن آن‌چه که نوشته بود، کرد.

«وقتی بالای درختی باد می‌وزد، نام روزالیند را صدا می‌زند.
وقتی ماهی در رودخانه شنا می‌کند، درباره‌ی زیبایی روزالیند آواز می‌خواند.»



روزالیند گفت: «گمان می‌کنید که شعری عاشقانه است؟»

او و **سیلیا** وارد محوطه‌ی بی‌درخت شدند و کنار **اورلندو** رفتند.

اورلندو با بدگمانی نگاه تلخی بر جوان بی‌ادب انداخت و گفت: «بله، ولی به تو ارتباطی ندارد. شما کی هستید؟»



روزالیند به او گفت: «من گانی‌مید هستم و این هم خواهرم **الینا**ست. ما در کلبه‌ای پایین جاده زندگی می‌کنیم. ماهی‌ای که زیر آب زندگی می‌کند، چگونه آواز می‌خواند؟»



اورلندو توضیح داد: «در شعر عاشقانه خیال‌ها واقعی می‌شوند.»

ـ و **روزالیند** کیست؟

اورلندو زنجیر طلایی را که دور گردنش بود، لمس کرد و با حرارت گفت: «زنی که من دوستش دارم!»



روزالیند لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «شما عاشق نیستید! آدم‌های عاشق، غمگین‌اند، ولی شما شاد به نظر می‌رسید.»

اورلندو پرسید:«تو از عشق چه می‌دانی، پسر گستاخ؟!»

روزالیند گفت: «زیاد! عشق نوعی بیماری است. من یک‌بار دوستی را درمان کردم.»

ـ چگونه؟

روزالیند با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «وانمود کردم که محبوبه‌ی او هستم. اول عشوه‌گری و بعد بحث کردم. من بی‌رحم، مهربان، مغرض و رئوف بودم. او را عاشق کردم و از سر خود باز نمودم. در پایان، چنان بیمار عشق بود که به مراقبت کاملی نیاز داشت. با شما هم می‌توانم همین کار را بکنم.»

اورلندو سرش را تکان داد و گفت: «من نمی‌خواهم درمان شوم.»



روزالیند گفت: «البته می‌خواهی. شعر شما فریاد کمکی بود که تا کنون نشنیده بودم. هر روز به کلبه‌ی من بیا. ظرف یک هفته تو را درمان می‌کنم.»

اورلندو که آن را نوعی سرگرمی یافت، پرسید: «کلبه‌ی شما کجاست؟»

روزالیند گفت: «دنبالم بیا تا نشانت بدهم.»

ـ بسیار خوب، جوان!

روزالیند عصبانی شد، انگشتش را تکان داد و گفت: «از حالا به بعد مرا *روزالیند* صدا کن. قبول است؟»



اورلندو گفت: «قبول است، *روزالیند* زیبا!»

صبح روز بعد، *اورلندو*، *روزالیند* را دید که در امتداد کلبه به طرف بالا و پایین قدم می‌زد.

اورلندو گفت: «روز به خیر، گانی‌مید!... یعنی، *روزالیند* زیبا!»





روزالیند نگاهی به او انداخت و فریاد زد: «شما یک ساعت دیر کرده‌اید! این جوری با منتظر نگه داشتن یک بانو به او ابراز عشق می‌کنید؟»

اورلندو تعظیمی کرد و گفت: «*روزالیند* من! مرا ببخشید.»

روزالیند به تندی پرسید: «من کی گفته‌ام که متعلق به شما هستم؟»

اورلندو آهی کشید و گفت: «کاش بودید و با من گفت‌وگو می‌کردید.»

سپس نزدیک‌تر آمد و روی یک زانو نشست و عاجزانه درخواست کرد: «**روزالیند**! با من ازدواج کن.»



روزالیند مستقیم به چشمان **اورلندو** نگاه کرد و گفت: «وقتی با تو ازدواج کنم، با تمام قلبم تو را دوست خواهم داشت و تنها با تو صادق خواهم بود. اگر **روزالیند** تو هم این‌جا بود، همین حرف را می‌زد.»





اورلندو لحظه‌ای گیج شد. انگار **گانی‌مید** به عشق او مبدل شده بود. ولی آن لحظه فوری گذشت.

اورلندو با بی‌میلی خندید. سپس ایستاد و خاک و خاشاک را از لباسش پاک کرد.



اورلندو گفت: «باید مدت کوتاهی شما را ترک کنم. به **دوک سنیور** قول دادم ناهار را با او بخورم.»

روزالیند نفس‌زنان گفت: «**دوک سنیور**؟ اردوی او این نزدیکی‌هاست؟»

اورلندو با بی‌قیدی گفت: «پیدا کردن آسان است، اگر بدانید کجا را نگاه کنید. خداحافظ، *روزالیند* دوست‌داشتنی! قول می‌دهم ساعت دو برگردم.»

روزالیند گفت: «دیر نکنی!»

بعد از آن‌که *اورلندو* رفت، *سیلیا* از کلبه خارج شد.

روزالیند گفت: «آه! *سیلیا*! بیش از این نمی‌توانم تظاهر کنم! *اورلندو* را خیلی دوست دارم.» و اشکش جاری شد.

سیلیا پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

- چون خیلی خوشحالم!

سیلیا با خود گفت: «فکر نمی‌کنم هیچ وقت از عشق سر در آورم.»

اما طولی نمی‌کشید که او هم راجع به عشق همه چیز را می‌آموخت.





ساعت دو شد، ولی خبری از *اورلندو* نبود. *روزالیند* روی پله‌ی دم در کلبه نشست و به فکر فرو رفت. در همان حال، *سیلیا* لباس‌های شسته را می‌آویخت.



سیلیا متوجه شد که نجیب‌زاده‌ی خوش اندامی به آن طرف می‌آید. نجیب‌زاده نزدیک او آمد و کلاهش را به نشانه‌ی احترام برداشت.

سپس خجالت‌زده پرسید: «شما *الینا* هستید؟»

سیلیا هم که از خجالت قرمز شده بود، جواب داد: «بله، آقا!»

نجیب‌زاده ادامه داد: «ایشان هم جوانی است که خود را *روزالیند* می‌نامد؟»

روزالیند گفت: «درست است.»

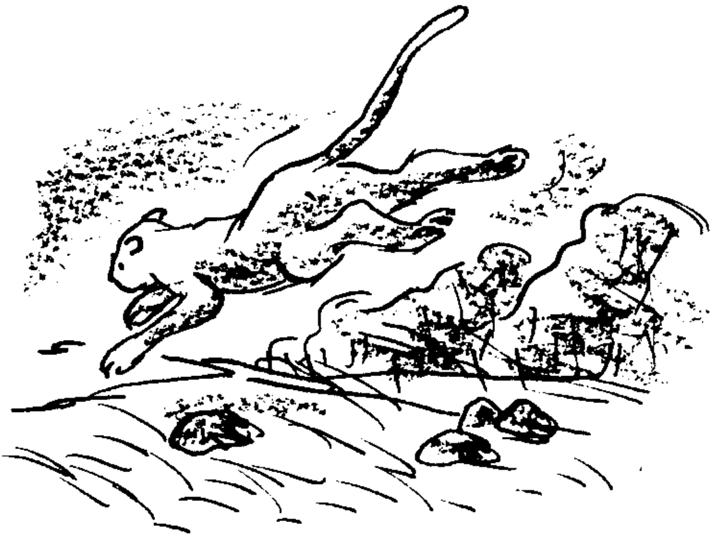


نجیب‌زاده لباسی خون‌آلود را نشان داد و گفت: «*اورلندو* به من گفته آن را به شما نشان دهم و توضیح بدهم که چرا به قول خود عمل نکرده است.»

روزالیند خشمگین شد و گفت: «چطور شما از کار *اورلندو* اطلاع دارید؟»



نجیب‌زاده اقرار کرد: «من برادر او، *اولیور* هستم. امروز صبح داشتم پیاده از میان جنگل عبور می‌کردم. برای کمی استراحت توقف کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم. *اورلندو* که اتفاقاً از آن‌جا عبور می‌کرد، شیر ماده‌ای را دید که قصد داشت به من حمله کند. او بدون این‌که بداند من کی هستم و بدون ترس از جان خودش، شیر را از آن‌جا راند. غرش وحشیانه‌ی شیر ماده مرا بیدار کرد. وقتی دیدم *اورلندو* چه عمل جوانمردانه و شجاعانه‌ای کرده، فهمیدم که با او بی‌شرمانه رفتار کرده‌ام. نزاع ما تمام است. من در حضور **دوک سنیور** سوگند یاد کردم که نصف مایملکم را به برادرم بدهم.»





روزالیند به لباس اشاره کرد و پرسید: «آن خون از کجا آمده است؟»

اولیور جواب داد: «این خون *اورلندو*ست. شیر ماده پیش از آن‌که بتواند فرار کند، بازوی او را چنگ زد. خوشبختانه خطری او را تهدید نمی‌کند. حکیم **دوک** دارد زخمش را می‌بندد.»

روزالیند از جا پرید و فریاد زد: «من باید نزد او بروم! نه، صبر کن. آقا! به برادرت بگو تا **دوک سنیور** و افرادش را فردا ظهر به کلیسای خارج از جنگل بیاورد. من *روزالیند* واقعی او را می‌آورم تا آن‌ها با هم ازدواج کنند.» سپس شروع به دویدن کرد.

سیلیا صدا زد: «کجا داری می‌روی؟»

روزالیند فریاد زد: «می‌روم تا کشیش و لباس پیدا کنم!»





بعد از رفتن ***روزالیند*** سکوت برقرار شد. ***اولیور*** و **سلیا** با شرم به همدیگر چشم دوختند.

اولیور گفت: «بنابراین فردا عروسی خواهد بود.»

سلیا گفت: «بله، آقا!»

اولیور گفت: «***الینای*** زیبا! به من بگو، تا کنون به ازدواج فکر کرده‌ای؟»

چشمان **سلیا** برق زد. او جواب داد: «تا کنون نه، آقا!»

روز بعد، وقتی **دوک سنیور** در کلیسا دختر محبوبش را دوباره دید، شادمانی آن‌جا را فرا گرفت. سپس شگفتی دنبال شادی آمد. وقتی ***روزالیند*** راجع به ***گانی‌مید*** حقیقت را بر ملا کرد، ***اورلندو*** با خنده فریاد زد.

اولیور هم که دید که عروس احتمالی او **سلیا** نام دارد، کاملاً گیج شد.





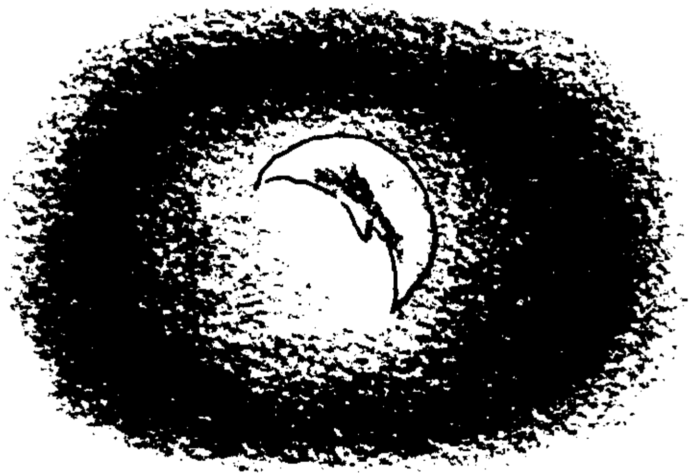
زوج‌های خوشبخت در شرف ورود به کلیسا بودند که **لوبو** با مادیانی ابلق با شتاب به آن‌جا آمد. ملازم **دوک** از زین اسب پیاده شد و به **دوک سنیور** تعظیم کرد.

او گفت: «سرور من! **دوک فردریک** شب گذشته با سپاهی از سربازانش وارد جنگل شد. او قصد داشت ردتان را پیدا کند و شما را بکشد. ولی با راهبی مقدس ملاقات کرد که سخنانی عاقلانه به او زد. در نتیجه، **دوک فردریک**، عنوان و املاک شما را مسترد می‌سازد. خودش هم به صومعه‌ای ملحق شده است.»

جکز اظهار داشت: «من هم همین کار را می‌کنم. این‌جا برای روحیه‌ی من بیش از حد مسرت‌بخش است.»



ولی این، فقط آغاز شادی‌های آن روز بود. جشن‌ها تا پاسی از شب ادامه یافتند و هر شاخه‌ی درخت جنگل غرق در شادی و خنده شد.



وقتی بالای درختی باد می‌وزد،
نام روزالیند را صدا می‌زند.
وقتی ماهی در رودخانه شنا می‌کند،
درباره‌ی زیبایی روزالیند آواز می‌خواند.
اورلندو

ماهیت و هویت در آن‌چه دلخواه تو است

شکسپیر، آن‌چه دلخواه تو است را در حدود سال ۱۵۹۹ و ۱۶۰۰ میلادی نوشت. او طرح داستان ***روزالیند*** را از ***توماس‌لاج*** گرفت که بر داستان ***گاملین*** قرون وسطی مبتنی است و گمان می‌رود اثر ***جفری چاوسر*** باشد.

نمایش به طور مرموزی شروع می‌شود. زندگی ***اورلندو*** به خطر می‌افتاد و مجبور می‌شود از خانه‌اش بگریزد. ***اورلندو*** در دوران سرگردانی، ***روزالیند*** را می‌بیند و عاشق او مـی‌شود. ***روزالیند*** برادرزاده‌ی **دوک *فردریک*** دیوانه است. **دوک**، ***روزالیند*** را تبعید می‌کند، ولی این عمل به قیمت از دست دادن احترام و عشق دخترش، ***سیلیا***، تمام می‌شود.

روزالیند و ***سیلیا*** با لباس مبدل به جنگل ***آردن*** می‌روند و دنبال پدر ***روزالیند*** یعنی **دوک *سنیور*** تبعیدی می‌گردند. یک‌باره صحنه به جنگل تبدیل می‌شود و نمایش تغییر می‌کند.

قدرت طبیعت همه‌ی زخم‌ها را درمان می‌کند. عاشقان بار دیگـر بـه هـم مـی‌رسند. یـعنی همدیگر را کشف می‌کنند. **دوک*فردریک*** تحت تأثیر تحولی مذهبی قرار می‌گیرد و قبل از پیوستن به صومعه **دوک *سنیور*** را به مقامش برمی‌گرداند. جنگل ***آردن*** بیشتر از آن‌که محل زندگی شیرها باشد، محل معجزه‌هاست.

در عصر ***الیزابت*** تمام نقش‌های زنـانه، تـوسط پسـرهای جـوان اجـرا مـی‌شد. بـنابرایـن در صحنه‌های بین ***گانی‌مید*** و ***اورلندو***، هنرمندی نقش ***گانی‌مید*** و ***روزالیند*** را بازی مـی‌کند، پسـری است که وانمود می‌کند دختر است.

به هر حال از لذت حضار چیزی کاسته نمی‌شود. قرار نیست که نمایش واقعی باشد. نمایش در دنیایی اجرا می‌شود که مبدل‌ها هر کسی را متقاعد می‌کنند. شخصیت‌های منفی نیتشان را تغییر می‌دهند و همیشه در انتها عشق پیروز می‌شود. **شکسپیر** زنـدگی را آن‌گـونه کـه هست، نشـان نمی‌دهد؛ بلکه آن را آن‌گونه که باید باشد، ارائه می‌دهد. در واقع، آن طوری که ما آن را دوست داریم.

داستان‌های شکسپیر

هیاهوی زیاد برای هیچ



ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس

گروه بازیگران



دون پدرو

شاهزاده‌ی آراگون



بِندیک

دوست دون‌پدرو



کلودیو

دوست دون‌پدرو



بیاتریس

برادرزاده‌ی لئوناتو



هیرو

دختر لئوناتو



لِئوناتو

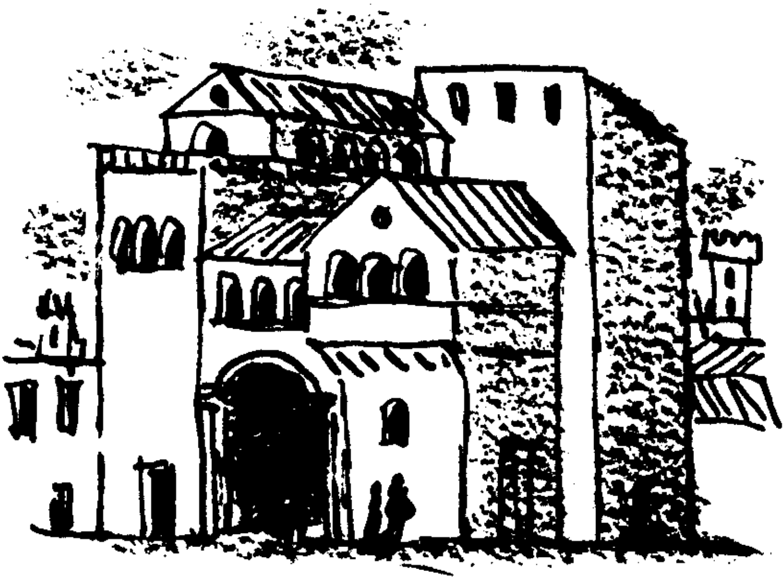
حاکم مِسینا

صحنه

سیسیل در قرن شانزدهم

دیگر مویه نکنید، بانوان! دیگر مویه نکنید،
مردان همیشه فریب‌کار بوده‌اند،
یک پا در دریا و پای دیگر در ساحل دارند
و هیچ وقت در کاری استوار نبوده‌اند.
بالتازار

هیاهوی زیاد برای هیچ



خانه‌ی ***لئوناتو***، حاکم **مسینا**، را هیاهو و شلوغی فرا گرفته بود. دوست قدیمی حاکم، **دون پدرو**، شاهزاده‌ی ***آراگون*** بود و چند تن از ناخداهای او چند ماه قبل در راه جنگ در خانه‌ی او اقامت کرده بودند. وقتی جنگ قرین موفقیت شد، شاهزاده در راه برگشت اراده کرد تا بار دیگر به خانه‌ی ***لئوناتو*** سری بزنند.



اندکی پیش از ورود **دون پدرو**، دو بانوی دوست داشتنی با عجله به حیاط خانه‌ی حاکم رفتند. یکی از آن‌ها **هیرو** تنها فرزند **لئوناتو** و دیگری دختر عموی او **بیاتریس** بود. گرچه آنان مثل خواهر به هم نزدیک بودند، ولی با هم خیلی تفاوت داشتند.



چشمان آبی و معصومانه‌ی **هیرو** و موی سیاهش با طبع شیرین و آرام او هماهنگی داشت.

بیاتریس موی صافی داشت و تند طبع و بدزبان بود.

وقتی **بیاتریس** با دختر عمویش از راه پله‌ای پایین می‌رفت، گفت: «**لرد کلودیو** از همه جهت خوب جنگیده است. دفعه‌ی قبل که او این‌جا بود او را خیلی دوست داشتی، این طور نیست؟»

هیرو با هیجان گفت: «درست همان گونه که تو **لردبندیک** را دوست داشتی!»

بیاتریس چشمانش را گرد کرد و گفت: «**بندیک** آزاردهنده‌ترین مردی است که تا کنون دیده‌ام!»



هیرو گفت: «چرا؟ چون او هم به اندازه‌ی تو بذله‌گوست؟»

بیاتریس پرخاش کرد: «چون او فکر می‌کند که به اندازه‌ی من شوخ طبع است! اگر او بدون شوخ طبعی زندگی می‌کرد، از گرسنگی می‌مرد.»

هیرو و **بیاتریس** به حیاط رسیدند و پهلوی **لئوناتو** ایستادند؛ درست همان جایی که مهمانان شاهزاده از درها عبور کردند و از اسب پیاده شدند.

دون پدرو کنار **کلودیو** قرار داشت. موی مجعد و قهوه‌ای رنگ **کلودیو** در آفتاب می‌درخشید و **بندیک** لبخند تمسخرآمیز همیشگی‌اش را بر لب داشت.





برادر ناتنی شاهزاده، **دون جان**، با نوکرش، **بوراچیو**، پشت سر آن‌ها بودند. **دون پدرو** بعد از در آغوش گرفتن **لئوناتو**، با تعجب به **هیرو** خیره شد و گفت: «مدتی که این‌جا نبوده‌ام، تو چقدر بزرگ شده‌ای!»

هیرو که به **کلودیو** خیره شده بود، هیچ جوابی نداد. **کلودیو** هم به **هیرو** چشم دوخته بود.



بندیک به شوخی گفت: «خدای من! یعنی ما کوتاه شده‌ایم؟ شاید زرهی که می‌پوشیم ما را مچاله کرده است.»

بیاتریس به تندی گفت: «چرا شما این قدر وراجی می‌کنید؟ هیچ کس به شما گوش نمی‌دهد.»

بندیک با تعظیم نیشخندی زد و گفت: «آه! بانو **بیاتریس**! مثل همیشه تحقیرکننده هستید!»







بیاتریس گفت: «خیلی تعجب‌آور است. وقتی من با شما هستم، چیزهای تحقیرآمیز زیـادی می‌بینم.»



او برگشت و دنبال دون پدرو و عمویش به خـانه رفت.

بندیک سقلمه‌ای بـه پـهلوی کـلودیو زد و گـفت: «بیچاره آن مردی که با او ازدواج کند، نه، کلودیو؟!» بعد خندید و گفت: «کلودیو؟!»

کلودیو چشمان مات و بی‌حالتی داشت. او گفت: «هیرو را دیدی؟»



- بله! دخـتر زیـــبایی است، ولی نه به زیبایی دخترعمویش...

کلودیو آهی کشید و گفت: «هیرو شگفت‌انگیزترین آدم جهان است!»

بندیک به دقت به دوستش نگریست و گفت: «تو عاشقَ شده‌ای، نه؟»

کلودیو گفت: «بله، از سر تا پا.»

بندیک خندید و گفت: «یعنی داری به من می‌گویی که می‌خواهی با هیرو ازدواج کنی؟»

کلودیو با ناراحتی گفت: «اگر نکنم، هرگز شاد نخواهم شد.»



دون پدرو دم در پیدایش شد و پرسید: «شما دو نفر چه می‌کنید؟»

بندیک اظهار داشت: «**کلودیو** عاشق **هیرو** شده و می‌خواهد با او ازدواج کند! سرور من! روزی که بشنوید، می‌خواهم ازدواج کنم، مرا با تیروکمان هدف قرار دهید و به من شلیک کنید.»

شاهزاده گفت: «حقیقت دارد، **کلودیو**؟!»

کلودیو گفت: «بله، تاکنون متوجه **هیرو** نشده بودم؛ چون فقط به جنگ فکر می‌کردم. ولی حالا که زیبایی او را دیده‌ام، بدون او نمی‌توانم زندگی کنم! سرور من! چه کار کنم؟»



دون پدرو یک دستش را روی شانه‌ی **کلودیو** گذاشت و گفت: «این کار را به من واگذار کن. **لئوناتو** امشب جشن دارد. من با **هیرو** صحبت و احساسات تو را به او می‌گویم. اگر او هم با تو هم احساس باشد، به **لئوناتو** می‌گویم تا او را برای تو خواستگاری کند.»

کلودیو تبسم کرد.

بندیک زیر لب غر زد.





آن شب، تالار خانه‌ی حاکم غرق در نوای موسیقی بود. **کلودیو** روی پنجه‌ی پا ایستاده و با نگرانی به **دون‌پدرو** و **هیرو** خیره شده بود. آنان کنار هم حرکت می‌کردند.

در آن طرف سالن، **بندیک** نقاب خرگوش زده و در حال گفت‌وگو با **بیاتریس** بود. نقاب **بیاتریس** مثل چهره‌ی جغد بود.





بندیک برای مخفی نمودن هویتش با لهجه‌ی خاصی حرف می‌زد. **بیاتریس** خوب می‌دانست که او کیست، ولی وانمود می‌کرد که او را نمی شناسد.

بیاتریس پرسید: «غریبه! اسمت را به من می‌گویی؟»

بندیک گفت: «پوزش می‌طلبم. نه.»

بیاتریس غرولند کرد: «شما هم مثل **لرد بندیک** رنجش‌آور هستید!»

بندیک گفت: «**لرد بندیک**؟ او کیست؟»

بیاتریس گفت: «او دلقک شاهزاده و احمق‌ترین احمق‌هاست. مردم، پشت سرش بیشتر از لطیفه‌هایش می‌خندند.»

بندیک گفت: «هر وقت او را ببینم، به او می‌گویم که شما این طور می‌گویید.»

بیاتریس گفت: «لطفاً این کار را بکنید». و یواشکی از میان زوج‌های در حال صحبت، بیرون رفت.

بندیک آزرده خاطر شد. او با خود اندیشید: «به هر حال، عقیده‌ی او نسبت به من این است! دلقک و احمق نادان.»

او اخم کرد و به فکر فرو رفت.





بندیک از خودش پرسید: «ولی چرا باید به آن‌چه **بیاتریس** راجع به من فکر می‌کند، اهمیت دهم؟ ما نمی‌توانیم همدیگر را تحمل کنیم، می‌توانیم؟»

همان موقع **دون پدرو**، **هیرو** را به **کلودیو** معرفی کرد. **لئوناتو** نیز با لبخند رضایت به آن‌ها نگاه کرد.



شاهزاده گفت: «این بانو هم دلبر و هم شایسته است.»

لئوناتو اظهار داشت: «پس فردا شما در کلیسای خانوادگی ازدواج می‌کنید.»

مردی که نقاب روباه بر چهره زده بود، سخنان فوق را شنید. او از میان جمعیت با احتیاط عبور کرد و با خود اندیشید: «ارباب من باید آن را بداند.»





آن مرد، **بوراچیو**، نوکر **دون جان** بود. **دون پدرو** در حالی‌که می‌خواست چیزی بنوشد که **بندیک** سر رسید.

بندیک نقاب از چهره برداشت تا سیمای محزونش را نشان دهد.



دون پدرو اصرار کرد: «**بندیک!** در جشن ما شرکت کنید!»

بندیک گفت: «ببخشید، سرور من! حال خوشی ندارم. از دست بانو **بیاتریس** فرار کرده‌ام. او برای یک شب من کافی بود.»

بندیک در حالی‌که دور می‌شد لبخندی زد و گفت: «**بندیک** و **بیاتریس** چه زوجی می‌شوند!» **لئوناتو** قاه‌قاه خندید و گفت: «در عرض یک هفته با حرف زدن با یکدیگر دیوانه می‌شوند.»

دون پدرو گفت: «فکر کنم آن‌ها بدون آن‌که بدانند، به همدیگر علاقه دارند. اگر بتوانیم **بندیک** را متقاعد کنیم که **بیاتریس** عاشق اوست و **بیاتریس** را متقاعد کنیم که **بندیک** عاشق اوست، بقیه‌ی کار به طور طبیعی پیش می‌رود.»

کلودیو گفت: «ولی عالیجناب! چگونه می‌توانیم آنان را متقاعد کنیم؟»

دون پدرو صدایش را پایین آورد و دیگران مثل توطئه‌چین‌ها دور او جمع شدند.





بوراچیو پی برد که **دون جان** در اتاقش پنهان شده است.

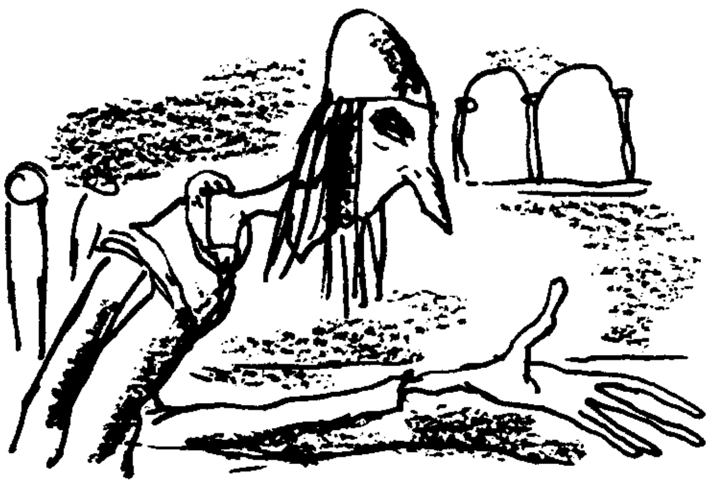
بوراچیو گفت: «شما باید به مجلس جشن بیایید، عالیجناب!»

دون جان اخم کرد و گفت: «دیدن چاپلوسی در مقابل شاهزاده مرا مریض می‌کند. چون پدر ما با مادر او و نه مادر من ازدواج کرد، وقتی من خدمت می‌کنم، او حکومت می‌کند. من توان مقابله با او را ندارم ولی اگر راهی پیدا می‌کردم تا به او و دوستان تملق‌گوی او صدمه بزنم ...»

بوراچیو لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «عالیجناب! من راهی را بلدم، شنیده‌ام که بانو **هیرو** قصد دارد با **لردکلودیو** ازدواج کند و پی برده‌ام که کُلفتِ **هیرو**، **مارگارت**، هم خاطرخواه من است. این موضوع ایده‌ای به من داده است.»

دون جان گفت: «چه ایده‌ای؟»

بوراچیو سرانجام جواب داد. چیزی که او گفت، لبخند ترسناکی بر لب‌های اربابش نشاند.



صبح روز بعد، **بندیک** در باغ حاکم قدم می‌زد. او به فکر عمیقی فرو رفته بود. با خود اندیشید: «چرا عشق مردم را دیوانه می‌کند؟ چندی پیش، **کلودیو** سربازی دلاور بود، ولی اکنون به سگی لوس و یاوه‌گو تبدیل شده است. زن خاصی عشق مرا به خود جلب خواهد کرد؛ زنی زیبا، عاقل، شوخ طبع و ثروتمند. ولی کجا می‌توانم چنین زنی را پیدا کنم؟»

بین دو پرچین راهی بود که **بندیک** بین آن‌ها در حرکت بود. او صدای **دون پدرو** را شنید که با **لئوناتو** و **کلودیو** گفت‌وگو می‌کرد.





موضوع صحبت آن‌ها باعث شد **بندیک** بایستد و به حرف‌هایشان گوش بدهد. ولی پرچین مانع شد که او بتواند درخشش چشم مردانی را که در حال گفت‌وگو بودند، ببیند.

دون پدرو گفت: «**لئوناتو!** یعنی برادرزاده‌ی شما عاشق **بندیک** است؟»



لئوناتو پاسخ داد: «تا سر حدّ جنون، عالیجناب! شب‌ها که می‌شنوم اسمش را صدا می‌زند و گریه می‌کند، برایش تأسف می‌خورم.»

کلودیو گفت: «ولی طوری رفتار می‌کند که گویی از **بندیک** متنفر است!»

لئوناتو به او اطمینان داد: «این کارش فقط ظاهرسازی است! فکر می‌کند که اگر **بندیک** بفهمد که او دوستش دارد، به خاطراین موضوع به او می‌خندد. **بیاتریس** برای دوری از خفت و خواری، دل شکسته‌اش را مخفی نگه می‌دارد.»

دون پدرو پرسید: «چطور است با **بندیک** صحبت کنم و از او بخواهم که با **بیاتریس** مهربان باشد؟»

لئوناتو گفت: «نمی‌دانم چه کاری بهتر است، عالیجناب! می‌ترسم عشق **بیاتریس** به **بندیک** او را دیوانه کند.»

سه مرد آه عمیقی کشیدند.

دون پدرو گفت: «بیایید برویم داخل. شاید موقع شام فکر خوبی به مغزمان برسد.»





بندیک دست بر چانه و در حالی که فکرش مشوش بود، چند دقیقه در این طرف و آن طرف قدم زد. با خود فکر کرد: «**بیاتریس** عاشق من است! دختر بیچاره! نمی‌توانم رنج او را ببینم و تحمل کنم. او باید نجات یابد. تنها راه نجات او این است که به او اظهار عشق کنم.»

یکی صدا زد: «**بندیک**؟»

بندیک به اطراف نگاه کرد و **بیاتریس** را دید که پشت سرش بود. **بندیک** در چهره‌ی او دنبال نشانه‌های عشق مرموزی گشت.

بیاتریس گفت: «شاهزاده مرا فرستاده تا شما را به شام دعوت کنم. این فکر من نبوده. من اهمیت نمی‌دهم که شما شام بخورید یا بدون شام بروید.»

بندیک گفت: «از این‌که برای یافتن من متحمل زحمت شدید، متشکرم.»

بیاتریس برآشفت و گفت: «اگر زحمتی هم وجود داشته، من اذیت نشده‌ام!»

سپس ناگهان برگشت و با عجله از آن‌جا رفت.





بندیک به آرامی تکرار کرد: «اگر زحمتی هم وجود داشته، من اذیت نشده‌ام. در آن کلمه‌ها معنی‌ای نهفته است... در جایی. او مرا دوست دارد. مسلماً همین طور است.»

هنوز به فکرش خطور نکرده بود که چرا آن قدر احساس شادی می‌کرد.



بیاتریس در راه برگشت به خانه، **هیرو** و کلفتش ***اورسولا*** را دید که کنار چشمه‌ای با مجسمه‌های سنگی نشسته بودند.





بیاتریس خواست به آنان ملحق شود، ولی با شنیدن چند کلمه از حرف‌هایشان پشت نزدیک‌ترین مجسمه پنهان شد.

اورسولا جیغ زد: «**لرد بندیک**؟ عاشق بانو **بیاتریس** شده؟»

هیرو گفت: «**دون پدرو** آن را به من گفت. از من خواست تا این موضوع را به اطلاع **بیاتریس** برسانم، ولی من امتناع کردم. **بیاتریس** هرگز عشق **بندیک** را قبول نمی‌کند.»



اورسولا با تعجب گفت: «چرا هرگز؟ او مردی بسیار خوش مشرب است.»

هیرو گفت: «**بیاتریس** خیلی نجوش و مغرور است و نمی‌خواهد خود را در احاطه‌ی هیچ مردی ببیند. اگر **بیاتریس** از عشق **بندیک** باخبر شود، صرف‌نظر از این‌که **بندیک** چقدر عاشق اوست، او را مضحکه‌ی خود قرار می‌داد.»

اورسولا تأیید کرد: «درست است! همان بهتر که مرد بیچاره از عشق بمیرد تا این‌که زخم زبان بانو **بیاتریس** را بشنود.»





چشمان **بیاتریس** از تعجب گرد شد. با خود اندیشید: «بی‌روح و مغرور... من؟ به آنان نشان می‌دهم که چقدر در اشتباه‌اند. من با ابراز عشق به **بندیک** او را نجات می‌دهم. طاقت بیار، **بندیک** عزیز!»



او هرگز **بندیک** را عزیز ندانسته بود.

آن شب، دیر وقت ضربه‌ای در خانه‌ی **دون پدرو** خورد و او با برادراش **دون جان** روبه‌رو شد.

دون پدرو پرسید: «چی شده؟»

دون جان گفت: «دوستت **کلودیو** را بیدار کن. چیزی دارم که می‌خواهم به او نشان دهم.»

دون جان سر تکان داد و گفت: «در این ساعتَ؟»

دون جان با ترش‌رویی گفت: «اگر من به او بگویم، حرفم را باور نمی‌کند. تو هم همین‌طور. خودتان باید ببینید.»



صبح روز عروسی، همه‌ی خدمتکاران **لئوناتو** بیرون کلیسای خانوادگی جمع شده بودند. **هیرو** نگاه شادی به لباس عروسی‌اش انداخت. **کلودیو** و **دون پدرو** در لباس‌های فرم شیک خود ناراحت به نظر می‌رسیدند.

بندیک و **بیاتریس** نگاهی زودگذر به همدیگر انداختند و تبسم کردند.

کشیش خانواده، فرانسیسِ راهب، به علامت سکوت دستش را بلند کرد.





کشیش گفت: «دوستان! اگر کسی دلیلی دارد که این مرد و زن نباید با هم ازدواج کنند، آن را...»

کلودیو حرف کشیش را قطع کرد و در حالی که به **هیرو** اشاره می‌کرد، گفت: «این زن بی‌آبروست. شب گذشته من او را در کنار مرد دیگری دیدم.»

لئوناتو فریاد زد: «شما اشتباه می‌کنید!»

دون پدرو گفت: «اشتباه نیست، دوست قدیمی! من هم او را دیدم. او روی بالکن در کنار **بوراچیو**، خدمتکار **دون جان**، بود. **کلودیو** و من دیگر در این خانه نمی‌مانیم.»



هیرو بی سر و صدا غش کرد و روی بازوان پدرش افتاد. **بیاتریس** و **بندیک** برای کمک به او شتافتند. همان موقع، بین خدمتکاران آشوب به پا شد.





دون پدرو و **کلودیو** قدم‌رو با هم از میان قیل و قال گذشتند.

لئوناتو از تعجب بهت‌زده شده بود. زیر لب گفت: «راست است؟»

بیاتریس فریاد زد: «نه، **هیرو** بی‌گناه است!»

بندیک گفت: «البته. او بی‌گناه است. این یکی از حقه‌های **دون جان** برای غرض‌ورزی با دوست شاهزاده است.»



کشیش فرانسیس خم شد و آهسته به **لئوناتو** گفت: «آقا! اندرز مرا بپذیر. دخترت را به اتاقش ببر و اعلام کن که مرده است. دل **کلودیو** به حال او می‌سوزد و دلسوزی خاطرات عاشقانه را در او بیدار می‌کند. چند هفته‌ی بعد، وقتی دختر را دوباره نزد او برگردانی...»

بیاتریس با عصبانیت گفت: «**کلودیو** لیاقت او را ندارد! او باید مجازات شود!»



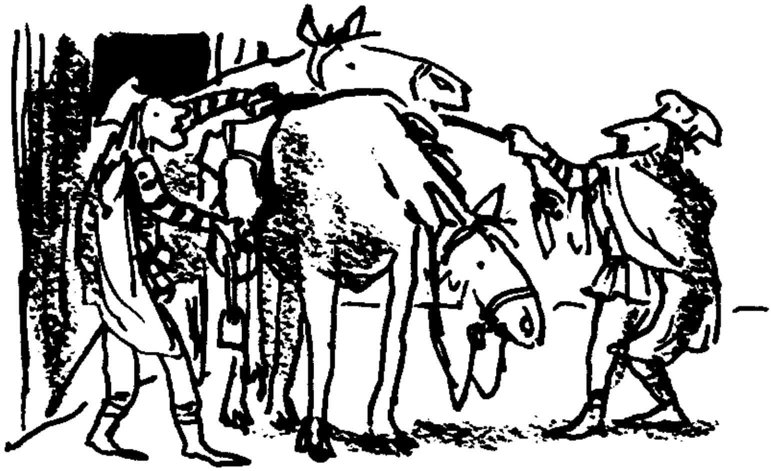


او با غلبه‌ی احساسات، به طرف محراب کلیسا شتافت. **بندیک** نیز درست پشت سرش بود. **بیاتریس** جلوی محراب ایستاد و در حالی که قطرات اشک از گونه‌اش پایین می‌لغزیدند، گفت: «اگر مرد بودم، **کلودیو** را به خاطر کاری که کرده، تنبیه می‌کردم.»

بندیک گفت: «**بیاتریس**! من تو را خیلی دوست دارم. نمی‌توانم ناراحتی تو را ببینم. برای رضایت تو هر کاری می‌کنم.»

بیاتریس با چشمان اشک‌آلود به او نگاهی انداخت و با خشم گفت: «نزد **کلودیو** برو و بگو که **هیرو** مرده. با او دوئل کن!»







دون پدرو و **کلودیو** مشغول بیرون آوردن اسب‌هایشان از اصطبل بودند که **بندیک** آنان را دید. او بدون آن‌که جواب سلام آن‌ها را بدهد، گلوی **کلودیو** را گرفت و او را محکم به در اصطبل کوبید.

بندیک زیر لب گفت: «**هیرو** مرده است! تهمت تو به قیمت جان بانویی بی‌گناه تمام شد. جا و مکانی را معلوم کن تا من با هر سلاحی که تو بگویی، با تو بجنگم.»

سپس **کلودیو** را که با حیرت به **دون پدرو** زل زده بود، رها کرد.



کلودیو فریاد زد: «**هیرو** مرده؟»

صدای فحش سبب شد تا سه مرد سرشان را برگرداندند.



پاسبان محلی **بوراچیو** را با دست‌های بسته به خانه‌ی حاکم می‌برد.

دون پدرو گفت: «پاسبان! چه شده؟»

پاسبان گفت: «این مرد شرور را در قهوه‌خانه دستگیر کردم، عالیجناب! او مست است و پز می‌داد که شما و **لرد کلودیو** را فریفته است.»

بوراچیو سرش را بلند کرد و اعتراف کرد: «زنی که دیشب با من دیدید، **مارگارت**، خدمتکار بانو **هیرو**، بود که یکی از لباس‌های قدیمی بانویش را پوشیده بود. **دون جان** به من پول داده بود تا این کار را بکنم.»

دون پدرو گفت: «**دون جان** کجاست؟»





بوراچیو گفت: «سپیده‌ی صبح از این‌جا رفت. نمی‌دانم عازم کجا بود.»

دون پدرو قسم خورد: «او را به دام خواهم انداخت.»

کلودیو روی زانوانش نشست و با دست‌هایش صورتش را گرفت.او هق‌هق‌کنان گفت: «**هیرو** بی‌گناه بود. من او را کشتم!»

آن شب برای **هیرو** مراسم تشییع جنازه برگزار شد. پس از آن، **کلودیو** و **لئوناتو** با هم صحبت کردند.

کلودیو گفت: «چگونه می‌توانم بخشایش شما را به‌دست آورم؟»

لئوناتو گفت: «هیچ چیزی نمی‌تواند **هیرو** را برگرداند. ولی کارهایی هست که تو می‌توانی انجام دهی. یکی از بستگان فقیر من راجع به دخترش نگران است و می‌خواهد او با نجیب‌زاده‌ای ازدواج کند. او دختری دوست داشتنی است و خیلی به دختر عزیز از دست رفته‌ام شباهت دارد. آیا او را به همسری می‌پذیری؟»





کلودیو که از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند، به آرامی سر تکان داد.

و به این ترتیب، صبح روز بعد، **کلودیو** یک بار دیگر به کلیسا رفت تا ازدواج کند. او در آن‌جا **لئوناتو**، **دون پدرو**، کشیش **فرانسیس**، **بندیک** و **بیاتریس** را که بازو در بازوی هم بودند، ملاقات کرد.





کلودیو پرسید: «عروس من کجاست؟»

هیرو از کلیسا بیرون آمد و گفت: «این‌جا»

دون پدرو نفس عمیقی کشید و با شگفتی پرسید: «یعنی این می‌تواند همان **هیرو** باشد که مرده است؟»

لئوناتو گفت: «سرور من! او تا زمانی مرده بود که بی‌گناهی‌اش مورد ظن و تردید بود.»

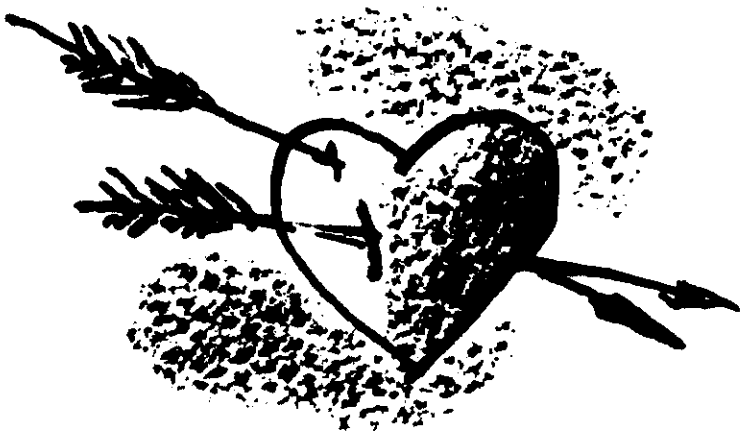




چشمان **کلودیو** از عشق و شگفتی برق زد. او نفس‌زنان گفت: «**هیرو**؟!»

بندیک هشدار داد: «**کلودیو**! اکنون بیشتر مواظب او باشید؛ وگرنه بار دیگر با شما دوئل می‌کنم.» سپس رو به کشیش کرد و گفت: «در این کلیسا برای زوج دیگری هم جا دارید؟ شب گذشته از **بیاتریس** خواستگاری کردم و او با جواب آری مرا حیرت‌زده کرد.»

دون پدرو خندید و به شوخی گفت: «**بندیک**! من شما را هدف تیراندازی قرار بدهم؟»
بندیک گفت: «سرورم! من قبلاً هم هدف بوده‌ام.» سپس خندید و ادامه داد: «و تمام تیرهایی که به من اصابت کردند، توسط **کوپیدون**[1] پرتاب شدند.»



من به واقع هیچ چیز را در جهان
به‌اندازه‌ی تو دوست‌نمی‌دارم، عجیب نیست؟
بندیک

۱. کوپیدون: در اساطیر روم ایزد یا رب‌النوع عشق است.

عشق و فریب در هیاهوی زیاد برای هیچ

شکسپیر بین سال‌های ۱۵۹۸ و ۱۶۰۱ میلادی ده نمایشنامه‌ی حیرت‌انگیز اعم از ***ژولیوس سزار*** و هیاهوی زیاد برای هیچ را نوشت. تقاضا برای کارهای تازه‌تر از او واقعاً زیاد بود.

شکسپیر طرح داستان **هیرو** - **کلودیو** را از داستانی که نویسنده‌ای فرانسوی به نام **بِلفوره** نوشته بود، اقتباس کرد. در دوره‌ی ***الیزابت اول*** معمول بود که نمایشنامه‌نویسان گاه گاهی طرح داستان را از یکدیگر قرض بگیرند!

در هیاهوی زیاد برای هیچ، **شکسپیر** راجع به روش احمقانه‌ای می‌نویسد که مردم وقتی عاشق می‌شوند، آن‌گونه عمل می‌کنند.

این موضوع **شکسپیر** را مبهوت خود کرد و لذا در نمایشی بعد از نمایشی دیگر به آن رجوع کرد.

نمایش نشان می‌دهد که ما چه آسان باور می‌کنیم که دروغی حقیقت دارد یا این‌که حقیقتی دروغ است. عشق **کلودیو** به **هیرو** ناگهانی و احساساتی است. **کلودیو** متقاعد می‌شود که **هیرو** به او وفادار نیست و در روز ازدواج جلوی انظار، بی‌رحمانه او را از خود می‌راند. وقتی به او می‌گویند که **هیرو** مرده و او فریب خورده است، افسرده و غمگین می‌شود. این افسردگی او را رها نمی‌کند تا این‌که می‌فهمد **هیرو** زنده است و عشقش به او به طور معجزه‌آسایی دست نخورده مانده است.

داستان عشق **کلودیو** و **هیرو** تحت‌الشعاع داستان **بندیک** و **بیاتریس**، یعنی عشاق ناراضی و بد زبان قرار می‌گیرد. آنان باید فریب بخورند تا بفهمند که حقیقت واقعاً چیست. این‌که در اولین برخوردی که با هم داشته‌اند، عاشق یکدیگر شده‌اند.

شکسپیر تلخی را با کمدی ترکیب می‌کند: عصبانیت **کلودیو** و کینه‌ی خروشان **دون جان**. ولی حضار ابداً تردیدی ندارند که داستان به خوبی و خوشی پایان می‌پذیرد. نمایش مثل شوخی بین **بندیک** و **بیاتریس**، بازی‌ای زنده و پر از تغییر و تحول و فریب است.

داستان‌های شکسپیر

هنری پنجم

ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



شاه هنری پنجم



دوک اِکسِتِر
عموی شاه



مایکل ویلیامز
سرباز ارتش شاه



کُنت کمبریج
توطئه‌گری علیه شاه



قاصد فرانسه



سفیر فرانسه

صحنه
انگستان و فرانسه در قرن پانزدهم

تو را می‌بینم که مانند سگ تازی افسار شده ای ایستاده ای و برای حمله تقلا می‌کنی.
نمایش شروع می‌شود. روحت را دنبال کن و باشروع حمله فریاد بزن:
خدا به همراه هری، انگلستان و جرج مقدس!
شاه هنری

هنری پنجم



کسانی که شاه جدید را «*هنری*» می‌نامیدند، خیلی کم بودند. هر کسی می‌خواست راجع به او صحبت کند، از «*هال*» یا «*هری*» یا یکی دیگر از اسم‌های خودمانی استفاده می‌کرد. همگان می‌دانستند که شاه جوان چه نوجوان وحشی و شروری بوده است.



هری بیشتر وقت‌ها به جای آن‌که کنار پدر شاهش باشد، کنار **سرجان فالستافِ** پیر و حقه‌باز بود و کارهای خلاف آموخته بود. **هری** جوان و بی‌باک، دیگر شاه شده بود، ولی کسی نمی‌دانست او چگونه شاهی خواهد بود. برخی تصور می‌کردند که او برای کشور مصیبتی است. دیگران می‌گفتند که زمان باید در این مورد قضاوت کند. ولی آن‌چه همگان قبول داشتند این بود که شاه جوان و هم‌چنین سلطنت انگلستان، دوران سختی را پیش‌رو داشت.



انگلستان و فرانسه به مدت بیست و پنج سال در حال جنگ بودند. گر چه دو کشور با آتش‌بس موافقت کرده بودند، ولی آتش‌بس بی‌ثبات به نظر می‌رسید. شاه ضعیفی در انگلیس که از حمایت مردمش برخوردار نبود، می‌توانست به فرانسه امکان دهد تا اقدام به حمله‌ای موفق نماید...





مدت کوتاهی بعد از تاجگذاری **هنری**، یک روز صبح، اعیان شورای عالی در تالار پذیرش کاخ سلطنتی در لندن جمع شدند. یکی از آنان **دوک اکستر**، عموی شاه، بود. او می‌دانست که **هنری** با بزرگ‌ترین آزمایش دوران حکومتش دست به گریبان است. **اکستر** با خود اندیشید: «چقدر روی تخت سلطنتی جوان و تنها به نظر می‌رسد. مثل مادرش موی سیاه و چشمانی رئوف دارد. ولی نمی‌دانم از شجاعت پدرش هم چیزی به ارث برده یا نه؟»

طولی نکشید که او پاسخ سؤالش را فهمید. زیرا درست همان موقع، درهای تالار بزرگ باز شدند و سفیر **دوفن**، شاهزاده‌ی فرانسه وارد شد. سفیر شخصی خوش‌تیپ و عطر زده با ریش مجعد بود که لباس روشنی شبیه پر طاووس پوشیده بود. پشت سر او دو نگهبان صندوق چوبی بزرگی را حمل می‌کردند. آن‌ها صندوق را روی زمین گذاشتند.





سفیر تعظیم پر طمطراقی کرد و با صدایی آرام گفت: «والاحضرت! سرور من، **دوفن**، سلام رسانده‌اند.»

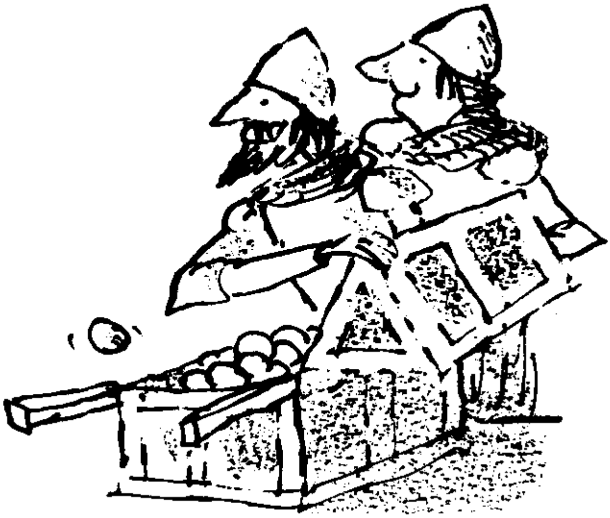


هنری با سردی پاسخ داد: «من بیش از سلام می‌خواهم. من از شاه **چارلز** خواستم تا سرزمین‌هایی از فرانسه را که پدرم از او گرفته بود، به ما برگرداند. پاسخ او چیست؟»

سفیر انگشتانش را داخل ریش مجعدش کرد و نیشخندی زد و گفت: «شاه سرگرم اموری مهم‌اند. والاحضرت گمان می‌کنند از آن‌جا که **دوفن** از نظر سنی به شما نزدیک‌ترند، بهتر است ایشان به درخواست شما رسیدگی کنند.»



هنری احساس کرد که در لحن صدای سفیر گستاخ، کمی نگرانی وجود داشت، ولی صدایش آرام بود. شاه پرسید: «پیام **دوفن** چیست؟»



سفیر با اشاره به صندوق چوبی گفت: «*دوفن* معتقدند که شما جوان‌تر از آن هستید که خود را با امور مملکتی بیازارید. لذا هدیه‌ای فرستاده‌اند که گمان می‌کنند از سلطه بر دوک‌نشین فرانسه مناسب‌تر است.»

سفیر بشکنی زد و نگهبان‌ها در صندوق را باز کردند. صندوق پر از توپ تنیس بود. یکی از آن‌ها از صندوق بیرون افتاد و تا پای تخت *هنری* قل خورد.







نجبا با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند. شاه هنری مورد اهانت قرار گرفته و در حضور ملازمانش تحقیر شده بود. او به دوفن چه پاسخی می‌داد.

هنری خم شد و توپ را از جلوی پایش برداشت. او یک بار توپ را به زمین زد و با دست راستش آن را گرفت. سپس گفت: «به دوفن بگو بازی‌ای را با من شروع کرده که به زودی آرزو می‌کند کاش هرگز آغاز نکرده بود. مسخرگی او این توپ‌های تنیس را به گلوله‌های توپ تبدیل می‌کند. ممکن است مردم فرانسه به اهانت و تمسخر دوفن بخندند، اما پیش از مرگ من به گریه می‌افتند.»



رنگ از چهره‌ی سفیر پرید. او تعظیم کوچکی کرد و از اتاق خارج شد. وقتی درها بسته شد، نجبا با همدیگر شروع به صحبت کردند. اکثراً با دیده‌ی تحسین به **هنری** می‌نگریستند. ولی **کنت کمبریج** به شاه اخم کرد و در همهمه‌ی تالار صدایش را بالا برد و گفت: «پادشاه حرف‌های تندی می‌زنند. پیش از آن‌که کشور را در گرداب جنگ گرفتار کنید، باید به اندرز ریش سفیدها و عاقلان گوش دهید.»



هنری پرخاش کرد: «اهانت به من، توهین به مردم انگلستان است! و علاوه بر آن، **لرد کمبریج**! من به نصیحت خائن‌ها گوش نمی‌دهم!»

کمبریج یکه خورد. طوری که انگار کسی سر چاقویی را در بدن او فرود کرده باشد، چشمانش از ترس از حدقه بیرون زد.





هنری ادامه داد: «شما گمان می‌کنید چون من جوانم، به سادگی فریب می‌خورم. ولی من به نقشه‌های شما پی برده‌ام. شما برای رسیدن به طلاهای فرانسه به کشورتان خیانت کرده‌اید و برای شاه **چارلز** جاسوسی می‌کنید. نگهبان‌ها! او را به برج ببرید!»

شاه جوان با افشاگری خیانت **کمبریج** و تصمیمی که در مورد او گرفت، شگفتی نجیب‌زاده‌ها را برانگیخت. آنان فهمیدند که **هنری** عاقل‌تر و با اراده‌تر از هر یک از آنان است.





مردم سراسر کشور به فراخوانی شاه جوان برای جنگ با فرانسه جواب مثبت دادند.

... همه خانه‌هایشان را رها کردند و در جاده‌هایی که به **ساوتمپتن** می‌رسید، به راه افتادند.

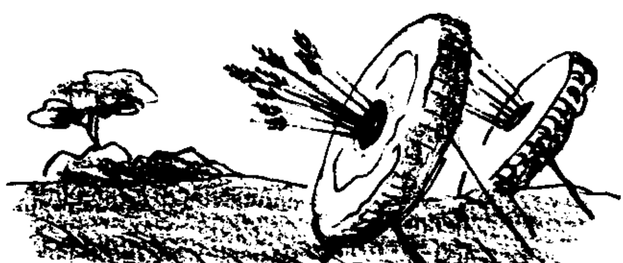




جوانان فکر می‌کردند که جنگ نوعی سرگرمی است و شیفته‌ی شهرت و عزت بودند، ولی کسانی که قبلاً جنگیده بودند، می‌دانستند که نبرد به چه معنی است. لذا چهره‌شان عبوس و ساکت بودند.



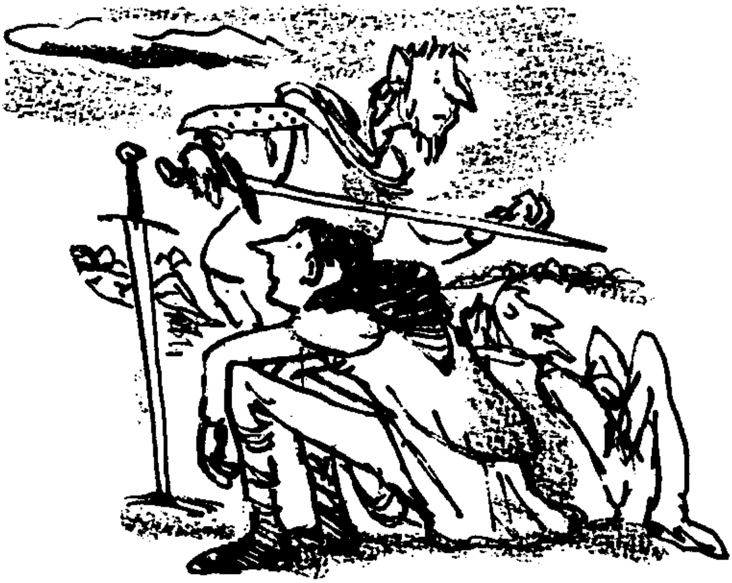
سربازان در **ساوتمپتن**، شروع به تمرین کردند تا برای جنگیدن آماده شوند. آن‌ها ساعت‌ها و روزها قدم‌رو می‌رفتند و تعلیم می‌دیدند. در تیراندازی با کمان، سربازان با کمان‌های بزرگ تمرین می‌کردند تا درست به هدف بزنند.





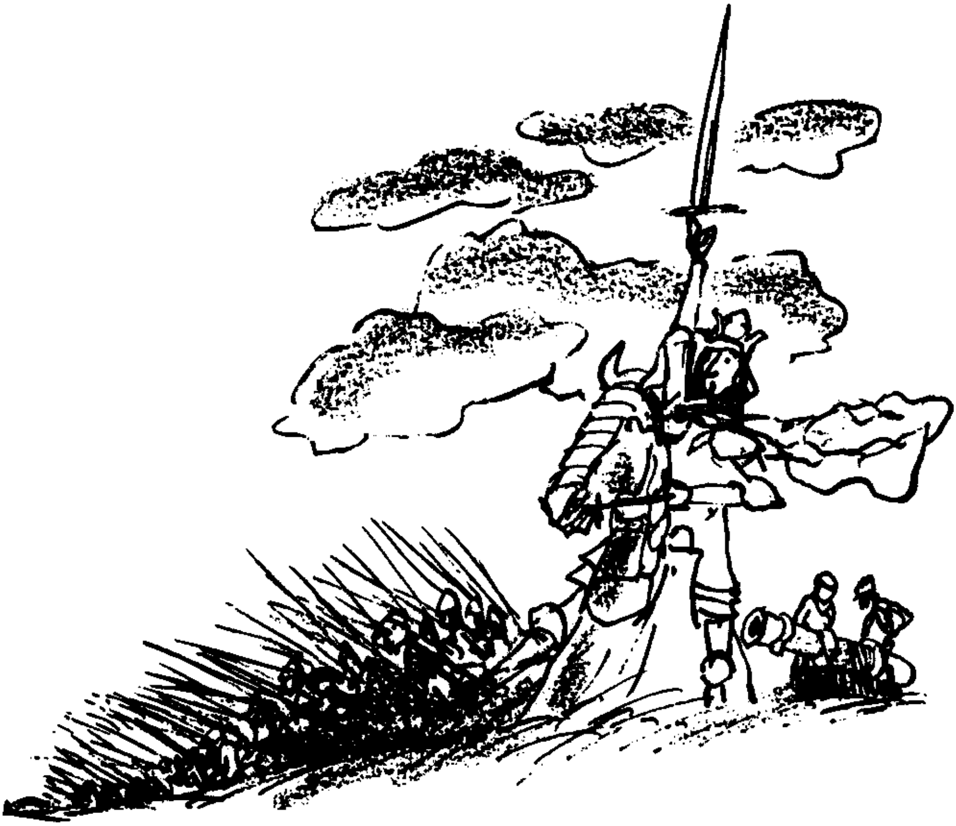
کم‌کم دسته‌های مختلف داوطلب‌ها، ارتشی را تشکیل دادند. وقتی همه چیز آماده شد. ناوگان جنگی انگلستان به طرف بندر آرفلور فرانسه حرکت کرد.





عبور کشتی‌های هنری از کانال و پیاده شدن سربازان هنری یک روز طول کشید. افراد او شب را کنار ساحل گذراندند و در تاریکی قبل از سپیده‌دم بیدار شدند تا شمشیرهایشان را تیز و دژکوب‌ها و نردبان‌های محاصره را آماده کنند. در افق، دیوارهای *آرفلور* شبیه ابرهای ترسناکی به نظر می‌رسیدند.





وقتی آفتاب طلوع کرد، هنری سوار اسبی ابلق جلوی سربازان شروع به تاختن کرد. پرتوهای آفتاب صبحگاهی روی شمشیر او برق می‌زد. هنری به سربازانش گفت: «انگلیسی‌ها ملتی صلح دوست‌اند، ولی وقتی جنگی پیش آید، ما مانند ببر می‌جنگیم! بگذارید شعله‌های جنگ از چشمان شما زبانه بکشد تا شهامت دشمنانتان را بسوزانید! فریاد بزنید، خدایا به هنری، انگلستان و سنت جورج کمک کن!»

توپ‌ها مانند امواجی سهمناک که به کرانه‌ی ساحل می‌خوردند، می‌غریدند و سربازان انگلیسی حمله می‌کردند. غروب آفتاب آرفلور سقوط کرده بود.





هنری قصد داشت به طرف بندر **کلیس** که قبلاً در تصرف انگلستان بود، پیشروی کند. صبح روز بعد، پیکی از جانب شاه **چارلز** از راه رسید. پیک با ترشرویی گفت: «شاه فرمان می‌دهد تا دست از جنگ بکشید و تا فرصت باقی است، فرانسه را ترک کنید. ایشان با ارتشی بالغ بر پنجاه هزار سرباز در **آژنکور** کمپ زده‌اند. اگر با شرایط او موافقت نکنید، پیشروی می‌کند و شما را در هم می‌کوبد.»



دوک اکستر زیر لب گفت: «سرورم! سربازان ما چهارهزار نفر بیشتر نیستند. در صورت حمله‌ی فرانسوی‌ها همه کشته می‌شویم.»

هنری به آرامی گفت: «پس ما باید به طرف آنان برویم.»



سپس رو به پیک کرد و گفت: «به شاه **چارلز** بگو که ارتش او سر راه ماست. من به طرف **آژنکور** می‌روم و اگر از سر راه کنار نرود، زمین با خون فرانسوی‌ها قرمز خواهد شد.»



به این ترتیب، انگلیسی‌ها به طرف آژنکور پیشروی کردند و برای رویارویی با فرانسوی‌ها در دشتی بین دو جنگل اردو زدند. وقتی فرانسوی‌ها تعداد سربازان انگلیسی را دیدند، با سوت همدیگر را خبر کردند و خوشحال شدند. آن‌ها شمشیرهایشان را روی سپرهایشان زدند تا سر و صدای زیادی ایجاد کنند.





ولی هنری گوشش را به روی متلک‌ها و تمسخرهای آنان بست و به جمع و جورکردن مواضع نیروهایش پرداخت. او آن شب تا دیر وقت نقشه‌ی جنگ را با فرماندهانش بررسی کرد و وقتی آن‌ها چادر را ترک کردند، سعی کرد بخوابد. ولی گردابی از ترس و شک ذهن او را پر کرده بود و نمی‌توانست بخوابد. به امید آرام کردن خود، شنل کلاه‌دارش را پوشید و میان اردو رفت.



سربازان دور آتش چمباتمه زده و به خواب رفته بودند. صدای خر و پف و فریادهای وحشت‌زده‌ی کسانی که کابوس می‌دیدند، فضا را پر کرده بود. آتش‌های اردوگاه فرانسه همانند ستاره‌های شب زمستانی بی‌شمار بود و در طرف دیگر دشت سو سو می‌زد.





هنری چنان به فکر فرو رفته بود که متوجه نگهبان کنار یکی از آتش‌های اردو نشد و آن‌قدر جلو رفت که نزدیک بود سرنیزه‌ی نگهبان به او بخورد.



نگهبان فریاد زد: «چه کسی آن‌جا است؟»

هنری گفت: «یک دوست.»

ـ فرمانده‌ی تو کیست؟

ـ دوک *اکستر*.

نگهبان نیزه‌اش را پایین آورد و چهره‌اش را در هم کشید. بعد، غرغرکنان گفت: «او سرباز خوبی است. اگر به جای شاه، او ارتش را فرماندهی می‌کرد، ما در این مخمصه گرفتار نمی‌شدیم. شرط می‌بندم که هری جوان آرزو می‌کند به لندن برگردد و در رختخواب راحتش بخوابد.»



هنری گفت: «شاه برای خودش هیچ جایی جز این‌جا را آرزو نمی‌کند.»



نگهبان سرش را برگرداند تا داخل آتش تف کند. نور شعله‌های آتش به یک طرف بینی شکسته و جای زخم بزرگی که روی گونه‌ی چپ او بود، می‌تابید. او با غرولند گفت: «پادشاه‌ها! آنان برنامه‌ریزی می‌کنند، ولی این من و تو هستیم که باید بجنگیم و بمیریم!»

هنری گفت: «خواهید دید. فردا شاه همراه سربازانش در خط مقدم می‌جنگد.»

نگهبان با تلخی گفت: «من روی یک هفته دستمزدم شرط می‌بندم که شاه در عقب سپاهش با اسبی تندرو آماده‌ی فرار خواهد بود.»

هنری گفت: «بسیار خوب، اگر هر دوی ما زنده ماندیم، وقتی جنگ تمام شد، مرا پیدا کن تا ببینم چه کسی راست گفته است. اسم تو چیست؟»

نگهبان گفت: «*مایکل ویلیامز*. نام تو چیست؟»

هنری با لبخند گفت: «*هری لیروی*»

بعد، به راه افتاد و در تاریکی ناپدید شد.





در نخستین ساعات صبح، هوا طوفانی شد. باران به شدت می‌بارید و فرانسوی‌ها و هم‌چنین انگلیسی‌ها را خیس می‌کرد. دشت به دریایی از گل تبدیل شد. درست قبل از سپیده‌ی صبح، باران قطع شد، ولی آسمان هم‌چنان پوشیده از ابرهای سیاه بود.

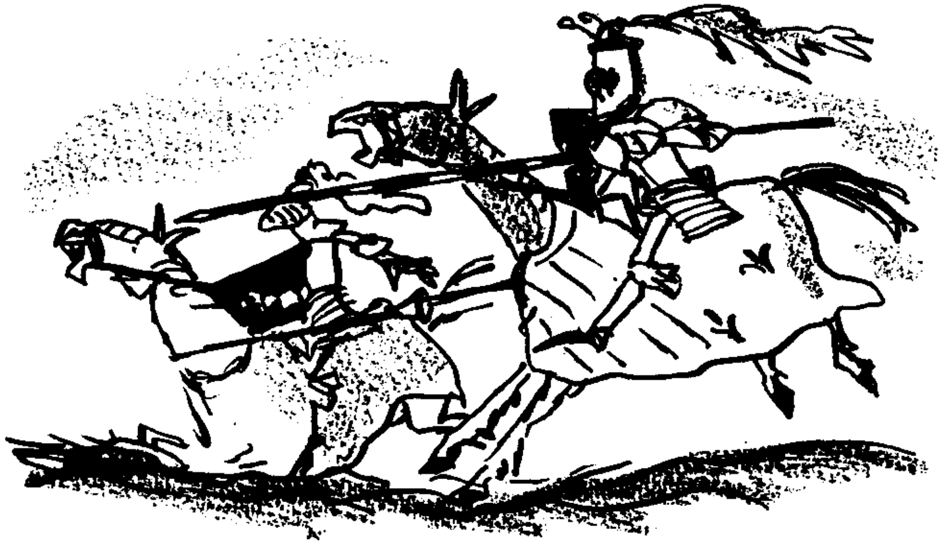


خط مقدم ارتش فرانسه به رهبری شوالیه‌های اسب‌سوار وارد میدان نبرد شد. پرهای روی کلاهخود آنان در هوای تاریک در اهتزاز بودند و شمشیرهایشان مثل نقره برق می‌زدند. پشت سر آنان پیاده‌نظام زره‌پوشی که سپرهای آبی رنگی را



حمل می‌کردند، در حال دویدن بودند. روی سپرهای آن‌ها نشان طلایی فرانسه نقش بسته بود.

هنری به تیراندازان دستور داد تا آماده شوند و منتظر علامت او باشند.

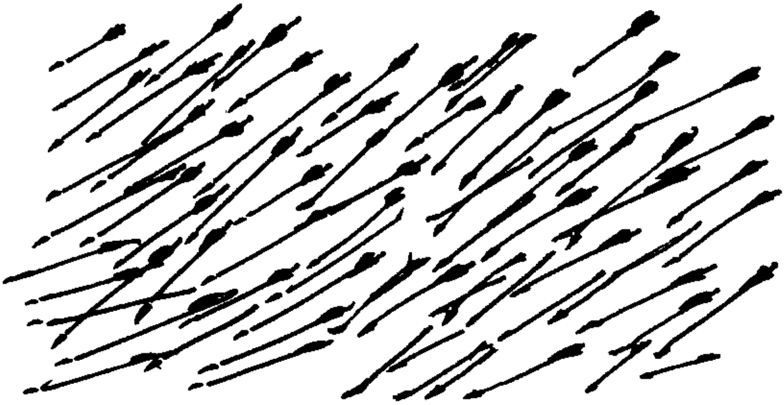


شوالیه‌های فرانسوی حمله را آغاز کردند. سم اسب‌ها زمین را تکان می‌داد و روی سوارکاران گل می‌پاشید. شوالیه‌ها نیزه‌هایشان را پایین آوردند و شعار جنگ دادند.

ولی در حالی که فرانسوی‌ها تا خط مقدم انگلیسی‌ها فقط نصف راه را پیموده بودند، اسب‌هایشان وارد زمین‌های باتلاقی شدند و حمله‌ی آنان کند شد.

شوالیه‌ها با وحشت افسار اسب‌هایشان را کشیدند و آن‌ها را برگرداندند تا جای سفت‌تری پیدا کنند. پیاده‌نظام میان اسب‌هایی که شیهه می‌کشیدند و مردانی که فحش می‌دادند، گیر افتاد.





هنری شمشیرش را کشید، آن را بالای سرش گرفت و فریاد زد: «آتش!»

با فرمان او، از هزار کمان، هزار تیر رها شد و صدایی مثل صدای وزش باد در میان درختان جنگل به وجود آورد. رگباری از تیرها به فرانسوی‌ها اصابت کرد و در سپرها، گوشت و استخوان آنان نفوذ کرد.

شوالیه‌های فرانسوی از زین‌ها پایین افتادند. اسب‌های رمیده‌ی آن‌ها پا به فرار گذاشتند و هر کسی را که سر راهشان بود، زیر پا له کردند.

رگبار تیرها یکی بعد از دیگری زوزه می‌کشید. تنها حرکتی که در میدان نبرد دیده می‌شد، از طرف زخمی‌هایی بود که برای حفظ جانشان به عقب می‌شتافتند.





خط دوم ارتش فرانسه حمله کرد. ولی یک بار دیگر، تیراندازان انگلیسی آنان را متوقف کردند. فرانسوی‌ها سعی کردند عقب‌نشینی کنند، ولی با ردیف سوم سربازان خودشان که از پشت سر جلو می‌آمدند، برخورد کردند.

سپس هنری با سربازانش دست به حمله زد. دو ارتش با صدایی مانند صدای غرش رعد با هم برخورد کردند.



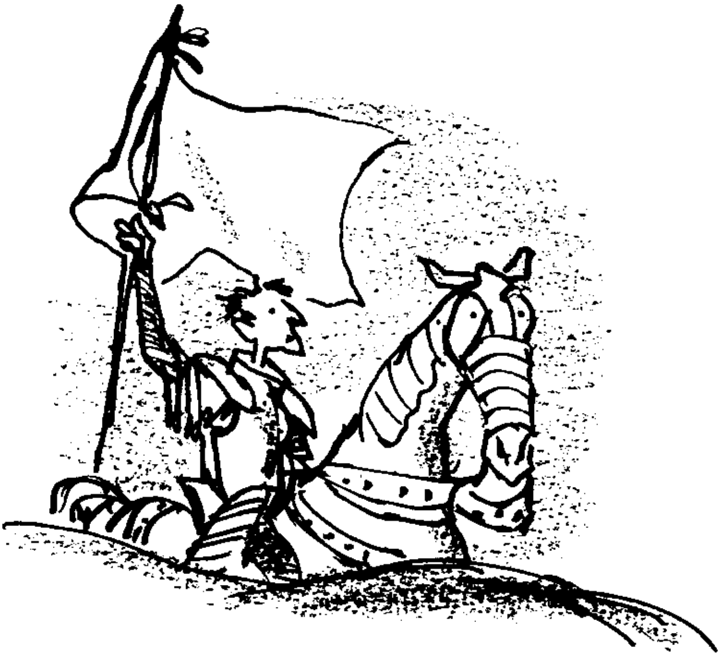


جنگ دو ساعت ادامه داشت. سربازان فرانسوی با دستپاچگی و وحشت فهمیدند که فرماندهان آنان کشته شده‌اند و کسی نیست که به آنان دستور دهد. آن‌ها شجاعانه جنگیدند، ولی حمله‌ی انگلیسی‌های خشمگین بالاخره صفوف آنان را در هم شکست ومجبورشان کرد پا به فرار بگذارند.



در جنگ *آژنکور*، هفت هزار فرانسوی از جمله بسیاری از نجیب‌زاده‌ها کشته شدند. انگلستان فقط صد نفر از سربازانش را از دست داد.







آن شب موقع غروب آفتاب، قاصدی حامل پرچم سفید آتش‌بس از جانب فرانسوی‌ها به طرف اردوگاه انگلیسی‌ها آمد. قاصد همان مردی بود که به *آرفلور* آمده بود، ولی این بار در چهره‌ی او اثری از غرور باقی نمانده بود. زره او قُر شده و صورتش آغشته به چرک و خون بود.

قاصد با فروتنی گفت: «شاه چارلز تقاضای صلح دارند. ایشان تمام سرزمین‌هایی را که شما ادعا دارید، برمی‌گردانند. به علاوه، تقاضا می‌کند با دخترش، شاهزاده خانم کاترین، ازدواج کنید تا از این به بعد، دو خانواده همیشه با هم متحد باشند و در صلح و صفا زندگی‌کنند.»



هنری گفت: «به شاه بگویید که من می‌پذیرم. ما با یکدیگر ملاقات می‌کنیم و عهدنامه‌ی صلح می‌نویسیم.»



آن شب در اردوی انگلیسی‌ها جشن برپا بود. درست قبل از نیمه شب، **هنری** از میان فرماندهانش جیم شد و به جست‌وجوی ***مایکل ویلیامز*** رفت. ***مایکل ویلیامز*** درست در همان جای شب قبل مشغول نگهبانی بود.

وقتی ***مایکل ویلیامز***، **هنری** را دید، زانو زد. و زیر لب گفت: «سرورم! دیشب نمی‌دانستم شما چه کسی هستید، ولی امروز که دیدم حمله را رهبری می‌کنید، شما را شناختم.»

هنری با لبخند گفت: «پس من شرط را بردم.»

نگهبان با پوزش‌طلبی گفت: «حرفی که شب قبل زدم از نادانی‌ام بود!»





هنری دستش را روی شانه‌ی آن مرد گذاشت و کیفی محتوی سکه‌های طلا را از کمربندش بیرون آورد. سپس آن را جلوی نگهبان متعجب گرفت و گفت: «این را بگیر. تو دیشب عقیده‌ات را گفتی. امیدوارم انسان‌های صادق همیشه مثل تو بی‌پرده با من سخن بگویند.»

به این ترتیب، شاه هنری پنجم در جنگی مهم پیروز شد. ولی مهم‌تر از آن، این بود که دل همه‌ی رعایا را به دست آورد. دیگر همه به پادشاه به دیده‌ی احترام می‌نگریستند و او را دوست داشتند؛ چون زندگی مردم عادی را درک می‌کرد و همیشه آماده بود تا به حرف‌های آنان گوش دهد.



هنری علاوه بر آن‌که موفق شد دل رعایا را به دست آورد، قلب کس دیگری را نیز تصاحب کرد. وقتی او و **کاترین**، شاهزاده خانم فرانسوی، همدیگر را دیدند، بی‌درنگ عاشق هم شدند و این، در حالی بود که دختر فرانسوی نمی‌توانست انگلیسی صحبت کند و فرانسوی دست و پا شکسته‌ی **هنری** خنده‌دار بود.

با ازدواج آنان، جنگ با فرانسه پایان یافت و به دوستی و جشن و سرور تبدیل شد.



او ستاره‌ی انگلستان است.
شمشیرش خوشبختی آفرید
و با آن شمشیر بهترین باغ دنیا را به دست آورد.
گروه پیش‌خوانان

میهن‌پرستی در هنری پنجم

در عصر **شکسپیر**، روزنامه، رادیو یا تلویزیون وجود نداشت. لذا به درستی نمی‌دانیم مردم عادی راجع به چیزی که در جهان پیرامونِ آنان می‌گذشت، چگونه فکر می‌کردند. داستان‌نویسان غالباً عقاید عمومی را در نمایش‌هایشان منعکس می‌کردند و **هنری پنجم** هم نمونه‌ای از آن است.

شکسپیر این نمایش را در سال ۱۵۹۹ نوشت؛ یعنی سالی که ***کنت اِسکس*** برای سرکوب شورش در ***ایرلند*** فرمانده‌ی ارتش بود. بسیاری از مردم امیدوار بودند که همانند پیروزی ***هنری‌پنجم*** در ***آژنکور***، به ***اِسکس*** هم پیروزی درخشانی به دست آورد.

داستان مبتنی بر حوادث تاریخی است، ولی **شکسپیر**حقایق را طوری قالب بندی می‌کند تا کشوری را به تصویر بکشد که در حال روبه‌رو شدن با دشمنی ترسناک است و رهبری قدرتمند دارد سخنان میهن‌پرستانه و مهیجِ داستان، احساسات میهن‌پرستانه‌ی انگلستان عصر ***الیزابت اول*** را نشان می‌دهد.

در ***هنری پنجم*** هیچ کس انتظار ندارد شاهزاده‌ای با رفتارهای ناپخته، شاه خوبی از آب در آید. ولی او پس از نشستن بر تخت سلطنت، ناگهان از خود عقل و شجاعت نشان می‌دهد. در شب قبل از جنگ ***آژنکور***، ***هنری*** در لباس سربازی پیاده و معمولی با نگهبانی گفت‌وگو می‌کند. **شکسپیر** رهبری را به تصویر می‌کشد که از مردم خود دور نیست. او شاهی است که در تماس با رعایاست و به صداقت آنان بها می‌دهد.

در جنگی که پیش می‌آید، تعداد زیادی از فرانسوی‌ها کشته می‌شوند؛ در حالی که تعداد اندکی از انگلیسی‌ها جان می‌بازند. حضار در پایان نمایش، هنرمندان را تشویق می‌کنند؛ چون میهن‌پرستی آنان را بیان کرده‌اند و باعث شده‌اند به کشورشان و موفقیت‌هایش افتخار کنند.

داستان‌های شکسپیر

ریچارد سوم

ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



ریچارد
دوک گلاستر
بعدها شاه ریچارد سوم



هنری تیودُر
کنت ریچموند
بعدها شاه هنری هفتم



دوک باکینگهام
هواخواه ریچارد



شاه ادوارد چهارم



شاهزاده ادوارد
پسر شاه ادوارد



ریچارد، دوک یورک
پسر شاه ادوارد

صحنه
انگلستان در قرن پانزدهم

و از این رو؛ چون‌نمی‌توانم عشق‌بورزم
تا در ایام خوبی و خوشی‌سرگرم‌شوم،
اراده‌کرده‌ام تاشرارت نمایم.
ریچارد

ریچارد سوم



وقتی به تنهایی منطقه‌ی جنگی دشت بازورت را بازدید می‌کُنید، مرا می‌بینید، ولی نمی‌شناسید. روح ناآرام من مانند زوزه‌ی باد در میان شاخه‌های درختان یا حرکت بی‌صدای سایه‌ی ابری در حال عبور است. مدت‌ها پیش من هم مانند شما از گوشت و خون بودم.

من شاه بودم تا این‌که به این‌جا آمدم. در این سرزمین، تاج پادشاهی و زندگی‌ام را از دست دادم.



پیش از آن‌که شاه **ریچارد** شوم، **ریچارد**، **دوک‌گلاستر**، فرزند خاندان **یورک** بودم. ولی چون پشتم از ریخت افتاده و بازوهایم لاغر بود، به من عناوین دیگری می‌دادند. دشمنان مرا **ریچارد** قوزی، جوجه تیغی و عنکبوت می‌نامیدند. من به خصوص در خانه‌ی **لنکستر** اسم‌های متعدد و دشمنان زیادی داشتم.

خاندان **یورک** و خاندان **لنکستر** برای رسیدن به حکومت انگلستان، مدت سی سال در حال جنگ با یکدیگر بودند. برادرم، **ادوارد**، شاه بود، تا این‌که شاه **هنری** او را از حکومت کنار زد و تبعید کرد. ولی او با همراهی من و برادرمان، **جرج**، **دوک کلارنس**، دوباره به تخت نشست. شاه **هنری** طبعاً به خاطر امنیت خودش در برج لندن زندانی شد.



سپاهیان ما به طرف غرب پیش رفتند و در مقابل **ادوارد**، شاهزاده‌ی **ویلز**، در **تیوکسبری** پیروزی درخشانی به دست آوردند. شاهزاده، سالم دستگیر شد، ولی دچار حادثه‌ی تأسف‌برانگیزی شد و از زخم شمشیر مرد.







زمانی که برادرم جشن گرفته بود، به لندن برگشتم و با شاه زندانی به طور سری ملاقات کردم و خبر غم‌انگیز مرگ فرزندش را به او دادم. **هنری** بیچاره آن‌قدر مهربان و پاک بود که دنیا برای او تنگ بود. به همین دلیل، با خنجرم او را به جهان دیگر فرستادم و شایعه کردم که او از غصه مرده است.

مرگ غم‌انگیز شاه کهنسال مرا به فکر فرو برد.

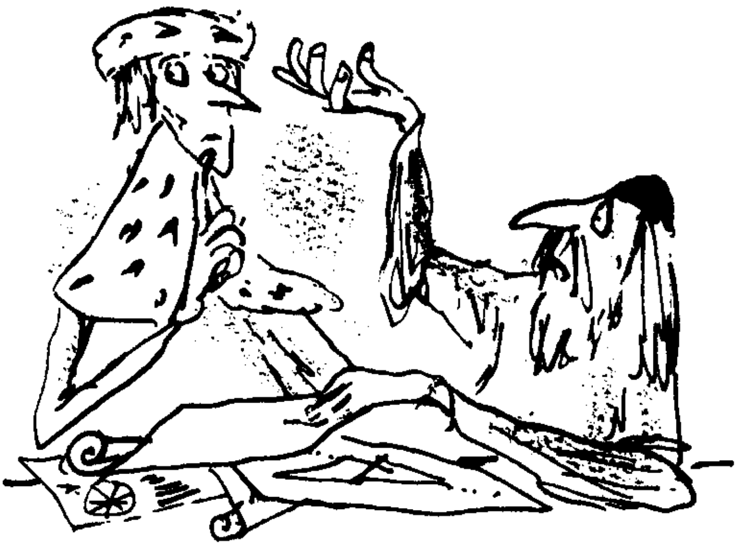


خاندان **یورک** بر خاندان **لنکستر** پیروز شده بود، ولی نتیجه‌اش بیش از آن‌که صلح باشد، آتش‌بس بود. بی‌اعتمادی، انزجار و تمایل به انتقام‌گیری مانند آتش زیر خاکستر بود. در چنانِ وضعیتی، با ملاحظه‌ی این‌که اشخاص شیطان صفت و شرور به سادگی می‌توانستند کنایه بگویند شایعه پراکنی کنند، متأثر می‌شدم.

راه من روشن بود. من می‌توانستم با حمایت از برادرم، شاه، برای آشتی دادن خاندان **یورک** و **لنکستر** تلاش کنم، ولی برقراری صلح مورد علاقه‌ی من نبود. زمان برای آن‌که کسی شرارت کند، آماده بود و من تلاش کردم آن آدم باشم. فریب می‌دادم و حتی موقعی که مرتکب قتل می‌شدم، لبخند بر لب داشتم.

وقتی جنگ‌ها پایان می‌یابند، پیروزها غالباً وضعیت راحت باش به خود می‌گیرند. در مورد ما هم وضع به همین منوال بود و من در این مورد مطمئنم.

ادوارد، برادرم، در دوران تبعید گرفتار بیماری فرساینده‌ای شده بود. سرفه‌ی صداداری می‌کرد و پوستش به استخوان‌هایش چسبیده بود. او با پس گرفتن تاج و تخت، بر انگلستان حکومت می‌کرد، ولی بیماری بر او حاکم بود. ***ادوارد*** از توطئه‌های علیه خودش می‌ترسید و هر روز با ستاره‌شناسان، طالع‌بین‌ها و غیره صحبت می‌کرد.





یک شب که با خبر شدم شاه حکمی برای دستگیری **دوک کلارنس** صادر کرده است، به طرف خانه‌ی **کلارنس** شتافتم. او را همراه نگهبانان مسلح در خیابان پشتی دیدم.

فریاد زدم: «**کلارنس!** چرا برادرمان، ***ادوارد***، چنین تصمیمی گرفته است؟»

کلارنس با بی‌توجهی خندید و گفت: «چون نام من جرج است. چند جادوگر دیوانه به او گفته‌اند که فردی که نامش با حرف ج شروع می‌شود، تاج و تخت را از فرزندان او می‌گیرد.»

من پرخاش کردم: «این، کار ملکه است! او به توهمات احمقانه‌ی شاه دامن می‌زند.»





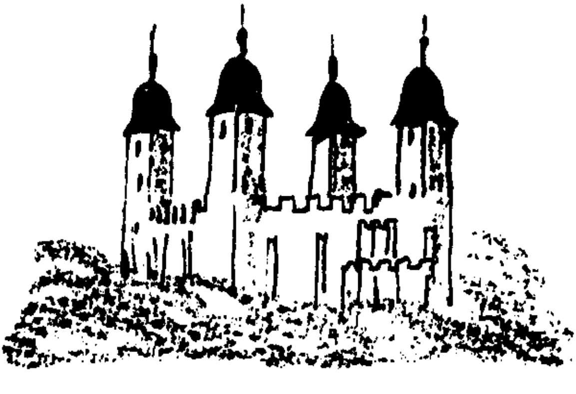
فرمانده‌ی نگهبانان به من سلام کرد و گفت: «متأسفم، **لرد گلاستر!** به من دستور داده‌اند که هیچ کس مجاز نیست با زندانی صحبت کند. لطفاً کنار بایستید و بگذارید انجام وظیفه کنم.»

گفتم: «بسیار خوب. **کلارنس!** نگران نباش. من به تو اطمینان می‌دهم که مدت طولانی در زندان نمی‌مانی.»

در حالی که نگهبانان زندانی را به طرف برج می‌بردند، با خودم لبخند زدم؛ زیرا من همان کسی بودم که به جادوگر یاد داده بود به شاه چه بگوید. به او پول داده بودم تا آن را بگوید.



آهی کشیدم و گفتم: «آه! **کلارنس!** من به عنوان برادرت فقط خوبی‌ها را برایت می‌خواهم. و چه خوب است که روح تو در آسمان راحت باشد. به تو قول می‌دهم که به زودی ترتیب این کار را بدهم.»



اولین بخش از نقشه‌ی من قرین موفقیت بود. با دلی آرام راه **وست میستر** را پیش گرفتم تا دومین بخش نقشه‌ام را شروع کنم و برای خودم همسری بگیرم.



نور شمع داخل صومعه را روشن کرده بود. ستون‌های سنگی بزرگ در اطراف من در تاریکی برافراشته بودند. در کلیسای کناری در جست‌وجوی تابوت محتوی جسد شاه **هنری** متوفی بودم که برای انجام مراسم دفن صبح روز بعد آماده بود. تابوت را روی محراب گذارده و پارچه‌ی گل‌دوزی شده‌ای روی آن انداخته بودند.

جلوی محراب، بانو *آن*، بیوه‌ی شاهزاده *ادوارد*، ردای عزا پوشیده بود. شنیده بودم که زیبایی او تحسین برانگیز است؛ گر چه عنفوان جوانی را کمی سپری کرده بود. هم‌چنین از گفته‌های مردم شنیده بودم که اراده‌ی ضعیفی دارد و به آسانی می‌توان به قلب او راه یافت. در آن لحظه می‌خواستم شایعات را محک بزنم.





بانو آن که متوجه ورود من به کلیسا شده بود، رویش را برگرداند. چشمان او از نفرت گشاد شده بود. زیر لب گفت: «چه سِحر سیاهی تو را احضار کرده، شیطان!»

من تعظیم کردم و گفتم: «شنیده‌ام که شما برای شب‌زنده‌داری به این‌جا می‌آیید و آمدم تا ادای احترام نمایم.»

بانو آن لرزید و با خشم گفت: «من احترام تو را نمی‌خواهم. می‌خواهم زمین دهن باز کند و تو را ببلعد و به جهنم ببرد.»

با ترس و لرز گفتم: «نمی‌دانستم که فرشته‌ها هم این‌قدر خشمگین می‌شوند. چرا این‌قدر با خشونت با من حرف می زنید؟»

بانو آن جیغ زد: «شما شوهر مرا کشتید!»

من هم جواب دادم: «بله، من این کار را کردم. ولی آیا می‌دانید چرا؟ چون چهره‌ی زیبای شما هر روز و در تمام رؤیاهایم فکر مرا به خود مشغول کرده بود. حسادت، تحمل و شعور را از کفم ربوده بود!»

احساسات بانو آن در چهره‌اش دیده می‌شد. او هم، ترسیده و هم، گیج شده بود. گویی مرا نفرت‌انگیز و هم‌چنین جذاب می‌دید.

بعد، فکر بکری به ذهنم رسید.





روی زانوهایم افتادم. خنجرم را کشیدم، آن را به دست بانو آن دادم و گردنم را لخت کردم. التماس‌کنان گفتم: «اگر عشقت را به من نمی‌دهی، نفرت خود را به من بده و مرا بکش!»

لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد از خنجر استفاده کند، ولی تردید کرد. خنجر از میان انگشتانش پایین افتاد و روی سنگ‌فرش، تلق تلوق کرد.

خنجر را برداشتم و نوک آن را روی گلویم فشار دادم. هق‌هق گریه‌کنان گفتم: «به من بگو خودم را بکشم!»

بانو آن گفت: «نه! نه، نمی‌خواهم تو بمیری.»



به او نگاه عاشقانه‌ای کردم و زیر لب گفتم: «بانوی من! آیا می‌توانم امیدی داشته باشم؟» پنج روز بعد، با هم ازدواج کردیم.





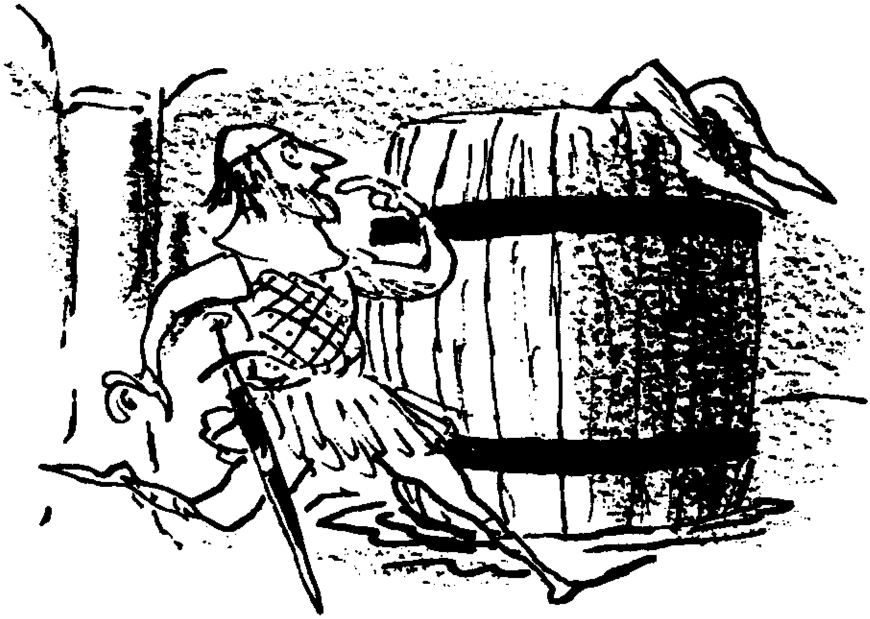
سلامتی شاه رو به وخامت گذاشته بود، ولی او توصیه‌ی پزشکان برای استراحت کردن را نادیده گرفت و اصرار کرد که به افتخار عروسِ جدید من، ضیافتی برگزار کند. برای بزرگان، خوبان و حتی کسانی که چندان بزرگ و خوب نبودند هم دعوت‌نامه فرستادند.

صبح روز جشن، حکمی را به دست هوادار وفادارم، **تیرل** و یکی از رفقا دادم تا به برج بروند و از **دوک کلارنس** برای شرکت در ضیافت دعوت به عمل آورند. **تیرل** موقع غروب آفتاب تنها برگشت. گزارش او برایم خیلی مسرت‌بخش و جالب بود.

شاه **ادوارد** در جشن به خاندان **یورک** پیشنهاد نوشیدنی کرد و افزود: «خبرهای خوبی راجع به برادرم **کلارنس** دارم. من عفو او را امضاء کرده‌ام و او فردا آزاد می‌شود.»

منتظر ماندم تا قبل از آن‌که شروع به صحبت کنم، زمزمه‌های تأیید مهمانان خاموش شود.





با تردید گفتم: «سرورم! کسی به اطلاع شما نرسانده است که کلارنس مرده؟ امروز بعدازظهر او را در سرداب برج و در حالی که غرق شده، پیدا کرده‌اند. غالباً خطرات موجود را به او گوشزد می‌کردم، ولی او اعتنا نمی‌کرد.»



شاه روی صندلی‌اش افتاد و گرفتار حمله‌ی سرفه شد. سپس از دهانش خون بیرون زد.

ملکه *الیزابت* فریاد زد: «خدمتکاران! شاه را به بسترش ببرید، پزشکان دربار را خبر کنید!»

مهمان‌ها که منتظر شنیدن خبری درباره‌ی حال شاه بیمار بودند، به چند دسته تقسیم شدند و شروع به حرف‌زدن کردند.



من نیز برای صحبت کردن به دوک **باکینگهام** پیوستم. او به حریص بودن و خیانت مشهور بود و من او را تحسین می‌کردم.

گفتم: «نمی‌دانم برادر ملکه، **لرد ریورز**، با **لرد گری**، **لردهستینگز** و **کنت ریچموند** مشتاقانه چه صحبتی می‌کنند.»

در همان حال، او پاسخ داد: «عالیجناب! درباره‌ی این حرف می‌زنند که چگونه جلوی برآورده شدن آرزوهای شما را بگیرند.»



لبم را گزیدم و گفتم: «آه! من چه آرزوهایی دارم؟»

باکینگهام گفت: «عالیجناب! شما تاج شاهی را می‌خواهید.»

پرسیدم: «فرض کنید من تاج شاهی بر سر نهم، شما کنارم هستید یا مقابلم؟»

باکینگهام گفت: «من به هر کسی که بضاعت خریدن حمایت مرا داشته باشد، وفا دارم.»

گفتم: «آیا **کنت‌نشین هیرفورد** می‌تواند حمایت شما را بخرد؟»

باکینگهام سرش را پایین آورد و گفت: «عالیجناب! من با شما هستم.»



همان لحظه درهای تالار پذیرایی باز شدند و ملکه *الیزابت* وارد شد. موهایش آشفته بودند و اشک بر گونه‌های رنگ پریده‌اش سرازیر بود. ملکه اعلام کرد: «شاه مرده است! وصیت آخر او برای برادرش، **ریچارد گلاستر** بود خواست که او *لردِ* محافظ باشد و نگهبانی فرزندان جوانمان را به عهده بگیرد.»

آن لحظه، نه زمان نیشخند بود و نه مکان آن. بنابراین، **باکینگهام** و من با چشمانمان به یکدیگر لبخند زدیم.

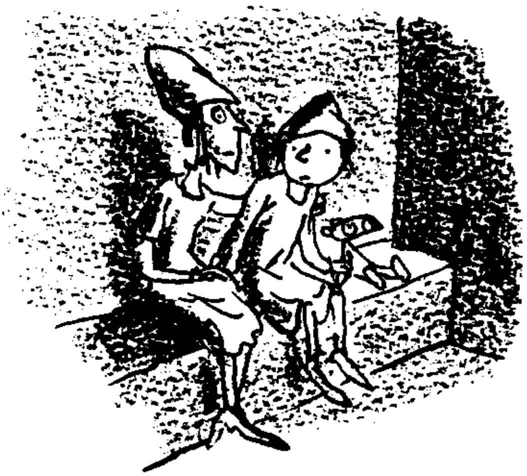
به این ترتیب، من نگهبان برادرزاده‌هایم، *ادوارد* دوازده ساله، شاهزاده *ویلز*، و هم نام خودم، **ریچارد** ده ساله، شدم. *ادوارد* باید تاج شاهی بر سر می‌گذاشت و من به نام او حکومت می‌کردم تا به سن بیست و یک سالگی برسد.

نظم و ترتیب جدید سبب ناراحتی من شد. این‌که به مدت چند سال قدرت را به دست گیرم و بعد، آن را به برادرزاده‌هایم تحویل دهم، مرا ناخشنود کرده بود. بنابراین، مدتی طولانی راجع به موانعی که بین من و تخت پادشاهی وجود داشت و بهترین روش از میان برداشتن آن‌ها اندیشیدم.

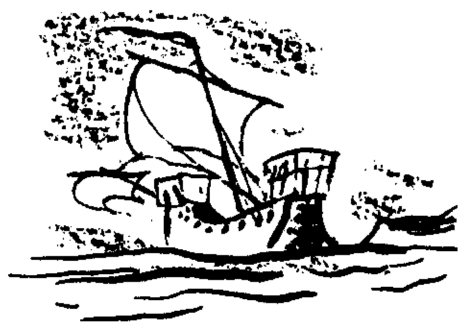




من و **باکینگهام** در جلسات سّری شبانه شمع‌های زیادی سوزاندیم، ولی وقت ما به خوبی سپری شد.



زنجیره‌ای از شایعات مهیج ملت را تکان داد. نامه‌هایی افشا شدند که ثابت می‌کرد **لرد ریورز** و **لردگری** توطئه چیده‌اند تا شاهزاده‌های جوان را بدزدند و گروگان بگیرند. توطئه‌گران را دستگیر و محاکمه کردند و سپس گردن زدند.



برای محافظت از برادرزاده‌هایم از بقیه‌ی بدخویان، آنان را به برج فرستادم تا در آن‌جا از نزدیک، سلامتی و سعادت آنان را زیر نظر بگیرم.

در همان زمان، **هنری تیودر، کنت ریچموند،** به طور ناگهانی انگلستان را به مقصد فرانسه ترک کرد.



مدت کوتاهی بعد از آن، جاسوسان فرانسوی من گزارش دادند که او در تکاپوی جمع‌آوری علیه من است، ولی من آن را جدی نگرفتم، **هنری تیودر** در رگ‌هایش خون ویلزی داشت و کدام مرد ویلزی تا آن زمان، ارزش و اعتباری داشته است؟ و نگران‌کننده‌تر این بود که **لردهستینگز** شعار می‌داد که تا زمانی که سر او روی شانه‌هایش باقی باشد، من هرگز به سلطنت نمی‌رسم.

احساس غریبی داشتم مبنی بر این‌که اتفاق تکان دهنده‌ی دیگری در راه بود.

آن اتفاق، در جلسه‌ای که برای تصمیم‌گیری در مورد تاریخ تاجگذاری برادرزاده‌ام تشکیل داده بودم، افتاد. **هستینگز** همراه **باکینگهام**، ***لرد استنلی*** و ***اسقف الی*** در آن جلسه حاضر بودند.

هستینگز، سخنان طولانی و شادی بر زبان آورد و آن را با اظهار این‌که باید روزی را برای تاجگذاری معلوم کنیم، پایان داد.

پاسخ من ناله‌ای بلند و آهی عمیق بود.





هستینگز سؤال کرد: «عالیجناب؟! شما ناراحتید؟»

پاسخ دادم: «قلبم بیمار است! **لرد هستینگز**! بگویید ببینم، راجع به کسانی که از جادوگری برای صدمه زدن به خانواده سلطنتی کمک می‌گیرند، چه حکمی می‌دهید؟»

هستینگز بدون درنگ گفت: «مرگ!»

گفتم: «عالیجناب! پس شما برای خودتان رأی صادر کردید! چون شما و همسر شاه **هنری** متوفی از جادوی سیاه برای افسون کردن و ایجاد نفرت از من استفاده کردید.»



هستینگز فریاد زد: «نه!»

بازوی لاغرم را با دست چنگ شده بالا بردم و فریاد زدم: «نه؟ اگر طلسم نشده‌ام، پس این را چگونه تفسیر می‌کنید؟»

چشمان **هستینگز** بی‌رمق بودند. من او را به دام انداخته بودم و او آن را می‌دانست.

با لکنت زبان گفت: «من... نمی‌توانم آن را تفسیر کنم، عالیجناب!»





اسقف الی مات و مبهوت مانده بود. زیر لب گفت: «این مرد باید فوراً محاکمه شود!»

گفتم: «نیازی به محاکمه نیست. جرم او در چهره‌اش هویداست. نگهبان‌ها! **لرد هستینگز** را بیرون ببرید و او را بکشید!»

سخت‌ترین بحران‌ها به سرعت به دنبال آمدند. **باکینگهام** به طور اتفاقی وقایع نامه‌ای را پیدا کرد مبنی بر این‌که برادرم، *ادوارد*، در زمان کودکی با دختر یکی از نجیب‌زاده‌های فرانسوی نامزد شده بود. نامزدی آنان به دست فراموشی سپرده شده بود، ولی مطرح شدن مجدد آن پیامدهای گسترده‌ای را به دنبال داشت. به این مفهوم که ازدواج *ادوارد* با ملکه *الیزابت* غیرقانونی بود و برادرزاده‌های من نامشروع بودند. بنابراین، آن‌ها باید از به ارث بردن سلطنت پدرشان محروم می‌شدند.



با شنیدن داستان فوق، احساست غیرقابل تصوری به من دست داد!



گروه‌هایی از مردم لندن به خیابان‌ها ریختند و از من خواستند تا شاه بشوم. **باکینگهام** آن شورش را ترتیب داده بود. او به نمایندگی از افراد متشخص شهر از من درخواست کرد تا سلطنت را بپذیرم.

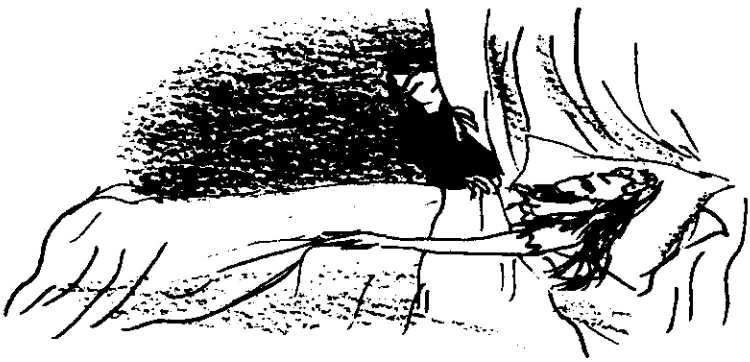
من اعتراض کردم و گفتم که فردی ضعیف‌و بی‌لیاقت هستم. ولی بالاخره مرا قانع کردند که باید وظیفه را بر خود مقدم بدانم و بار سنگین شاهی را بپذیرم.

وقایع، پشت سر هم اتفاق می‌افتادند. دو روز قبل از تاجگذاری من، خبر آوردند که **ریچموند** با کشتی از فرانسه به راه افتاده و فرماندهی ناوگان جنگی مهاجم را به عهده گرفته است. من به نیروی دریایی فرمان دادم تا ناوگان او را غرق کنند.



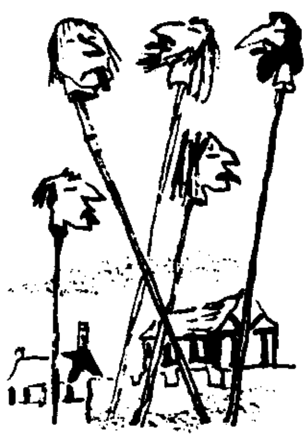


در جشن تاجگذاری من، همسرم، *آن*، بیمار شد. او دل درد و حالت تهوع داشت و مجبور شد در بسترش بماند.





آن شب، **باکینگهام** خبرهای مهمی را به اتاق خصوصی‌ام آورد. او گفت: «سرورم! طوفان ناوگان شما را در بندر نگه داشته است. **ریچموند** در ساحل **ویلز**، لنگر انداخته. *لرد استنلی* و *اسقف الی* هم به نیروهای او پیوسته‌اند.»



من مسخره‌اش کردم و گفتم: «بعد از آن‌که آنان را شکست دهم، سرهایشان را روی پل لندن به دیوار میخ‌کوب می‌کنم.» بعد، صدایم را پایین آوردم و گفتم: «**باکینگهام**! بیانه‌ای صادر کن مبنی بر این‌که ملکه به زودی با دارفانی وداع می‌کند.»



باکینگهام ابروانش را بالا برد و گفت: «سرورم! واقعاً این‌طور است؟»

گفتم: «اگر زنده بماند، یعنی عطاری که پول زیادی بابت خریدن سم به او داده‌ام، به من دروغ گفته. ملکه مسن‌تر از آن است که بتواند جانشین ذکوری را که نیاز دارم، به دنیا آورد. وقتی که شورش فروکش کرد، با برادرزاده‌ی زنم، *الیزابت*، ازدواج می‌کنم. او جوان و قوی است. راستی! تو باید برادرزاده‌های مرا بکشی. این کار را می‌کنی، نه؟»



باکینگهام سرش را کج کرد و طوری که انگار اشتباه شنیده بود، گفت: «سرورم؟!»

با پرخاش گفتم: «برادرزاده‌هایم برای سلطنت من خطرناک‌اند. من می‌خواهم آنان بمیرند.»

باکینگهام با ناراحتی گفت: «سرورم! به من کمی فرصت بدهید...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «**باکینگهام**! هیچ فرصتی باقی نیست.»

باکینگهام که خشکش زده بود، گفت: «مجبورم به عرضتان برسانم که حضرت‌عالی به عهد خود مبنی بر دادن مقام کنت در **هیرفورد** عمل نکرده‌اید.»





لبخندی زدم و گفتم: «*باکینگهام*؟! عهد؟ من با تو هیچ عهدی نبسته‌ام. فعلاً برو. بعداً وقتی دوباره ذهنتان آرام گرفت، صحبت می‌کنیم.»

بعد از آن‌که **باکینگهام** رفت، به آرامی صدا زدم: «*تیرل*؟!»

تیرل از مخفیگاهش بیرون پرید و جلوی من ایستاد.

- سرورم؟!

گفتم: «می‌ترسم *لرد باکینگهام* مخالف من شود؛ چون ظرفیت هضم چیزی را که به او گفتم، ندارد.»

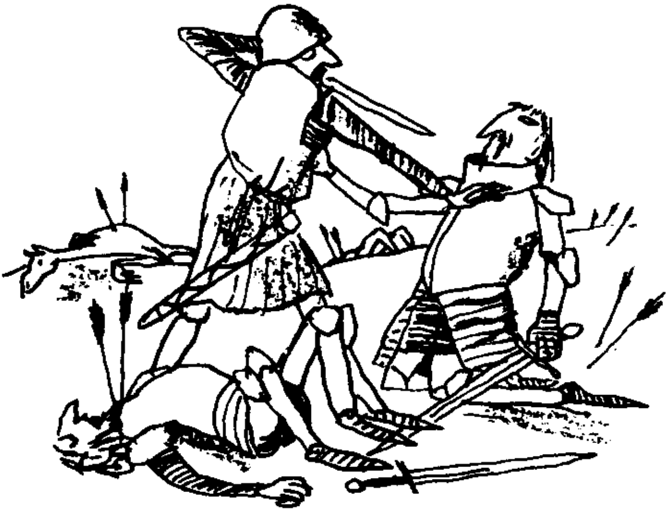
تیرل گفت: «سروم! به من اعتماد کنید تا این مشکل را برایتان حل کنم.»

هشدار دادم: «به خاطر داشته باشید که برادرزاده‌هایم شاهزاده‌اند. خون گرانبهای آنان را نریزید.»

تیرل قول داد: «نه، حتی یک قطره، سرورم!»

او به قولش وفادار بود؛ چون بعدها برایم تعریف کرد که چگونه برادرزاده‌هایم را خفه کرده‌است.





جنگ مثل ابری در هوای طوفانی پدیدار شد.

بیشتر نجبا به نفع **ریچموند** مرا ترک کردند. حتی **باکینگهام** در جریان بگو مگوی کوتاهی با یکی از فرماندهان من زندانی شده بود.

آن فرمانده سرِ **باکینگهام** را برای من فرستاد و من به خاطر اصل و نسبش به او احترام گذاشتم.

نیروهای **ریچموند** به طرف شرق پیشروی کردند. من هم نیروهایم را برای رویارویی با آن‌ها به طرف غرب فرستادم؛ تا این‌که در دشت **بازورت** با هم روبه‌رو شدیم.





شب پیش از جنگ، خواب دیدم که ارواح قربانیانم به سراغم آمده‌اند. آن‌ها پیش‌بینی کردند که من شکست می‌خورم.

وقتی بیدار شدم، عرق سردی بر بدنم نشسته بود.

در تاریکی با خود گفتم: «تنها وجدانم است که باعث می‌شود کابوس ببینم، نه چیز دیگر. من بدون وجدان به ثروت و قدرت رسیدم. و خود را مردی ساختم که اکنون هستم؛ همان مرد شروری که خودم خواستم باشم!»





ریچارد، افعی موذی، از من زرنگ‌تر بود و پیش از سپیده‌ی صبح، وقتی هنوز نیروهای من کاملاً آماده نبودند، حمله کرد. آتشبار او در خط مقدم من شکاف ایجاد کرد سپس سواره‌نظام او یورش آورد. سربازان من باید دوباره دور هم جمع می‌شدند، ولی خبر دادند که بهترین فرمانده‌ام، **دوک نورفوک** کشته شده‌است و نیروهای او سراسیمه عقب‌نشینی کرده‌اند. تلاش کردم تا دوباره زمام امور را به دست گیرم، ولی ***کنت نورتامبرلند*** بزدل از دستورهای من سرپیچی کرد.





روز به پایان رسید. بهترین کاری که می‌توانستم به آن امیدوار باشم، اقدام به فرار بود. بعد، بارانی از تیر به اسب من اصابت کرد. میان دود و غبار جنگ، به این طرف و آن طرف می‌دویدم و فریاد می‌زدم: «اسب! اسب! سلطنتم را برای یک اسب می‌دهم!»

گویا در پاسخ اسبی پیدا شد. اسب جنگی ابلقی چهارنعل به طرف من آمد. **هنری دوک ریچموند**، سوار آن بود.

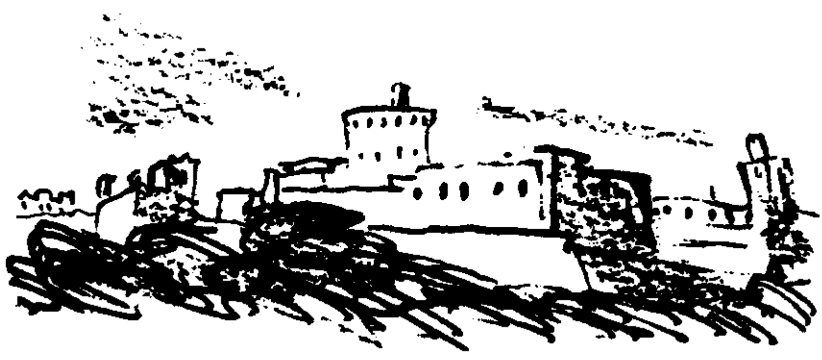




او را دیدم که به این طرف و آن طرف خم می‌شد و درخشش تیغه‌ی تبرزینی را دیدم که بالای سرش می‌چرخاند.



طومار سلطنت من، همان‌جا بسته شد. من راجع به **هنری تیودر** غلط فکر می‌کردم. به هر حال، او بر تخت سلطنت نشست. تاج مرا بر سر او گذاشتند و سلسله‌ای را بنیان نهاد که تا به امروز دوام آورده است. چون اخلاف *ادوارد* هنوز در کاخ‌های سلطنتی زندگی می‌کنند.



و اما درباره‌ی من. من همانند نسیم یا بازی نور کوچک شده‌ام. وقتی مرا یاد می‌کنند؛ البته اگر یاد کنند، مرا **ریچارد** خون‌ریز، **ریچارد** ستمکار و **ریچاردی** که شاهزاده‌ها را در زندان برج به قتل می‌رساند، خطاب می‌کنند.

خوب، این بهتر است تا این‌که به کلی فراموش شوم. در پایان، باید بگویم که شرارت، به من نوعی جاودانگی بخشیده است.



دوستان پیروز!
خدا و بازوان شما سزاوار ستایش اند!
اکنون زمان، زمان ماست. سگ خون‌ریز مرده است.
ریچموند

شرارت در ریچارد سوم

شکسپیر با نوشتن **ریچارد سوم** به نخستین موفقیت بزرگ اجتماعی خود دست یافت. این نمایش، یکی از نمایش‌هایی است که پی‌درپی روی صحنه رفته است.

شرارت **ریچارد سوم** به قدری است که بی‌تفاوتی و بی‌رحمی او بیشتر به شخصیت‌های پانتومیم نزدیک است. آن‌چه او را از مسخرگی نجات می‌دهد، خوی سیاه بذله‌گویی اوست. بذله‌گویی او سبب می‌شود تا بتواند حضار را جذب نقطه‌نظر خود کند. **ریچارد سوم** بیش از سادگی یک تبهکار بی‌کله، اندیشمندانه سعی می‌کند تا شخصیت‌های ضعیفی را که احاطه‌اش کرده‌اند، بسازد و وقتی موفق می‌شود، ما هم در ذوق‌زدگی او شریک می‌شویم.

شکسپیر نمایش فوق را در طول سال‌های ۱۵۹۲ و ۱۵۹۳ میلادی نوشت. او طرح داستان را از منابع تاریخی آن زمان، مثل تاریخ سلطنت **ریچارد سوم** نوشته‌ی ***توماس مور*** و وقایع نامه‌های ***هالینشد*** اقتباس کرد.

ریچارد *پلَنتَجنِت* واقعی به اندازه‌ی همتای روی صحنه‌ی خود شرور نیست. مدرکی دال بر ارتباط او با ناپدید شدن شاهزاده‌های زندانی در برج وجود ندارد و حتی در مورد کشته شدن آن‌ها هم مدرکی در دست نیست.

هنری تیودر، کنت ریچموند، که در نمایش، یکی از بازیگران است، شاه ***هنری هفتم*** می‌شود. او پدر شاه ***هنری هشتم*** و پدر بزرگ ملکه ***الیزابت اول*** است. تاریخ‌نویسان زندگی ***تیودر*** تلاش کرده‌اند تا او را قهرمانی بزرگوار معرفی کنند که به فرمانروایی ستمکاران سفاک پایان داده و بعد از دوره‌ای از جنگ‌های داخلی خونین، صلح و ثبات را برقرار کرده است.

فقدان دقت در نمایش به هیچ وجه نباید لذت مشاهده‌ی آن را ضایع کند. **شکسپیر** نه مورخ، بلکه داستان‌نویسی است که نبوغ او در این عصر هم می‌تواند حضار را از زندگی روزمره بیرون ببرد و آنان را به زندگی افراطی روی صحنه بکشاند.

داستان‌های شکسپیر

طوفان

ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



پراسپرو

جادوگر

دوک قانونی میلان



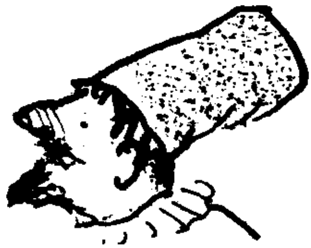
میراندا

دختر پراسپرو



کالیبان

خدمتکار پراسپرو



آلونسو

شاه ناپل



آنتونیو

دوک میلان

برادر پراسپرو



آریل

روح سرگردان



شاهزاده فردیناند

پسر شاه ناپل

تِرینکولو و اِستفانو

قایق‌ران‌ها





صحنه

جزیره‌ای در مدیترانه در قرن پانزدهم

آه! من به‌خاطر رنج دیگران رنج برده‌ام!
این کشتی زیبا که بدون شک انسان‌هایی شرافتمند سوار آن بوده‌اند،
متلاشی شده است.
میراندا

طوفان



طوفان شدیدی در جزیره زوزه می‌کشید. درختان نخل همانند رقاصه‌ها در تند باد وحشتناک می‌لرزیدند و خم می‌شدند و شاخه‌های آن‌ها می‌شکست و به هوا پرتاب می‌شد.



پراسپروی جادوگر در دهانه‌ی غاری در کرانه‌ی ساحل ایستاده بود. مو و ریش سفید او در باد تکان می‌خورد و پیراهن بلندش بالا و پایین می‌رفت.

او دست چپش را بلند کرد و تندری غرید. سپس چوب دستی‌ای را که در دست راستش گرفته بود، بالا برد و صاعقه‌ی چند شاخه‌ای مانند زبان مار در امتداد ابرهای سیاه به حرکت در آمد و درخشید.





میان دریا کشتی‌ای با دکل شکسته و بادبان‌های پاره پاره میان امواج بالا و پایین می‌رفت. طوفان آن را به طرف صخره‌ی مرجانی ناهمواری می‌راند.

زن جوان و زیبایی که پیراهن بلند سفیدی به تن داشت، از غار بیرون آمد و به طرف **پراسپرو** دوید. موهای سیاهش پشت سرش به پرواز در آمده بودند. او



آستین جادوگر را گرفت و فریاد زد: «پدر!»

پراسپرو ظاهراً صدای او را نشنید. چشمان او از جادو مثل نقره‌ی مذاب شده بود. او با جدیت ایستاده و به کشتی چشم دوخته بود.

زن جوان فریاد زد: «پدر! چه کار می‌کنید؟ همه‌ی کسانی که سوار کشتی‌اند، کشته می‌شوند!»





علاوه بر صدای باد، صدای شکستن شاخه‌ی درختانی که به صخره‌ها می‌خوردند، به گوش می‌رسید. موجی عظیم بلند شد و همانند اسبی رمیده بر کشتی کوبید و آن را از دیده‌ها محو کرد.

پراسپرو دست‌هایش را پایین آورد. طوفان، آرامش نسیمی ملایم را به خود گرفت. ابرهای طوفانی به تدریج جای خود را به آسمان آبی دادند و آفتاب بر فراز دریای آرام درخشید.



پراسپرو گفت: «*میراندا*! هیچ کسی صدمه ندیده است. همه چیز آن‌گونه که من می‌خواستم پیش می‌رود. به خاطر تو از جادویم استفاده کردم تا اشتباه بزرگی را که مدت‌ها پیش کرده‌ام، جبران کنم.»

میراندا با چهره‌ی درهم و حیرت‌زده پرسید: «چه اشتباهی پدر؟!»





پراسپرو گفت: «کافی است.»

سپس دست چپش را جلوی صورت *میراندا* تکان داد و او همان جا که ایستاده بود به خواب رفت.

پراسپرو دو گام به طرف دریا رفت و به جایی که کشتی فرو رفته بود، نظر افکند. سپس زمزمه کرد: «عجله کن، برادرم!»

صدایی باعث شد تا سرش را فوراً برگرداند و موجودی عجیب را که پشت سر *میراندا* پاورچین پاورچین جلو می‌آمد، ببیند. آن موجود عجیب قیافه‌ای شبیه انسان داشت، ولی پوستش پوشیده از فلس سبز براق و چشمانش مثل مارمولک، زرد بود.





پراسپرو با جدیت گفت: «**کالیبان!** امروز صبح، آب یا چوبی به غار نیاوردی. می‌خواهی دوباره ارواح را بفرستم تا تو را اذیت کنند؟»

کالیبان اخم کرد و با بی‌پروایی جواب داد: «من به دنیا نیامده‌ام تا نوکر تو باشم! مادرم، ساحره‌ی اعظم، **سیکوراکس**، قول داد که من حاکم این جزیره خواهم بود و بنابراین، هستم. یعنی اگر این‌جا نیامده بودی تا کتاب‌های جادوگری او را بدزدی و روح او را برده‌ی خودت کنی تا کمکت کند، من حاکم جزیره بودم.»

پراسپرو گفت: «خاموش!»

سپس بشکنی زد. به نظر می‌رسید که سوزن‌هایی داغ به **کالیبان** نیشتر می‌زدند تا از **پراسپرو** اطاعت کند. او فریاد زد: «رحم کن، آقا! رحم کن!»

بعد، سرش را خم کرد. وقتی درد رهایش کرد، صورتش را چنان پنهان کرد که **پراسپرو** دیگر نمی‌توانست لبخند مسخره‌ی او را ببیند. با ناله گفت: «چرا این قدر بی‌رحمی؟ قبلاً با من مهربان بودی!»





پراسپرو فریاد زد:«تو، مهربانی مرا با تلاش برای ربودن دخترم پاسخ دادی. برو پی کارت، ای بد ذات خائن!»



کالیبان ایستاد و پاکشان از آن‌جا دور شد. با خود زمزمه کرد. «یک روز انتقامم را می‌گیرم. من شاه جزیره می‌شوم و **میراندا** را ملکه‌ی خود می‌کنم.»

وقتی **کالیبان** کاملاً دور شد، **پراسپرو** چوبش را بلند کرد و با ملایمت صدا زد: «**آریل!** نزد من ظاهر شو، روح شاد!»

ابتدا صدای ضعیف موسیقی شنیده شد. سپس جرقه‌های درخشانی در هوا ظاهر شدند و مثل نور آفتاب روی حباب‌های آب چشمک زدند. میان جرقه‌های درخشان، پسر بچه‌ای با پوست طلایی رنگ و بال‌های سفید پروازکنان این ور و آن وری می‌رفت. او به **پراسپرو** لبخند زد و با شیطنت دور سر او چرخید.



پراسپرو خندید و گفت: «*آریل* باوفا! آن طور که دستور دادم، دریانوردها به جزیره رسیدند؟»

آریل گفت: «بله، آقا!»



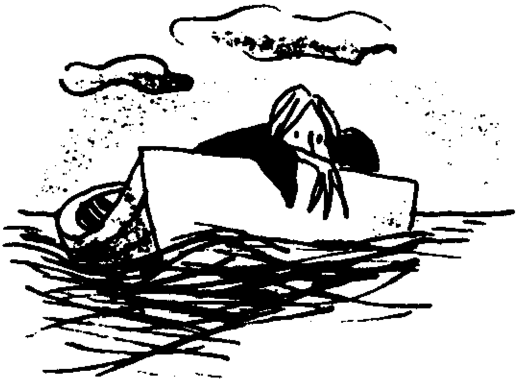
صدای او مثل زمزمه‌ی ملایم چنگ بود.

پراسپرو پرسید: «*فردیناند*، پسر شاه ناپل کجاست؟»

آریل گفت: «همین حول و حوش. او برای پدرش ماتم گرفته و فکر می‌کند که غرق شده.»

پراسپرو گفت: «نه او غرق نشده. او با برادرم، *آنتونیو*، در جزیره‌ی ناشناس سرگردان‌اند.»

پراسپرو آهی کشید. از چهره‌ی او خاطرات قدیمی خوانده می‌شدند. او با تلخی گفت: «دوازده سال پیش وقتی من دوک میلان بودم، همسرم مرد. غصه مرا کور کرد و خیانت *آنتونیو* را که با شاه ناپل، *آلونسو*، توطئه چینی کردند، ندیدم. آنان بر من غالب شدند و *آنتونیو* جای مرا گرفت.



مرا با دخترم در قایقی روباز قرار دادند و روی آب رهایمان کردند تا بمیریم. اما سرنوشت مرا به این جزیره و کتاب‌های جادوی *سیکوراکس* و تو آورد. جادوی من آن کشتی را به این‌جا آورد و اکنون زمان جادو و شیطنت است.»

آریل گفت: «و انتقام، آقا!»



پراسپرو سرش را تکان داد و گفت: «من نه دنبال انتقام‌جویی، بلکه جویای عدالت هستم. نزد شاه *فردیناند* برو و او را به این‌جا بیاور!»

آریل لحظه‌ای مردد ماند و پرسید: «این همان چیزی است که قول آن را داده بودید؟ وقتی نقشه‌ی شما عملی شود، من آزاد می‌شوم؟»

پراسپرو گفت: «*آریلِ* من! آزاد مثل باد. من جادویم را باطل می‌کنم و دیگر هیچ جادویی به تو اثر نمی‌کند.»

چهره‌ی *آریل* گل انداخت و سریع‌تر از آن‌که چشمان *پراسپرو* بتواند او را تعقیب کند، از آن‌جا دور شد.





شاهزاده **فردیناند** روی شن‌های ساحل چهار زانو نشسته بود. آب شور و آفتاب موی قهوه‌ای او را به رنگ طلایی در آورده بود. غم نیز روی چهره‌ی زیبایش خط انداخته بود.

هرگاه چشمانش را می‌بست، امواج سهمگین را می‌دید که کشتی را می‌بلعیدند و او را به جزیره‌ای ناشناخته پرتاب می‌کردند. امکان نداشت کسی او را پیدا کند. در این فکر بود که دل به دریا بزند و به پدر غرق شده‌اش بپیوندد یا زندگی در تنهایی و بدبختی را پیشه‌ی خود کند...

ناگهان نوری که مثل دسته‌ای زنبور جلوی صورت او در تلألو بود، رشته‌ی افکارش او را پاره کرد.



آن نور به قدری خیره‌کننده بود که *فردیناند* فقط به آن چشم دوخت. سپس موسیقی و آوازی جذاب با صدایی بلند به گوشش رسید.

«پدرت را از یاد ببر، او به‌خوابی عمیق رفته است،
بامروارید‌های درخشانی که در چشمان اوست.
اکنون با من بیا،شاهزاده فردیناند! تا در امتداد ساحل زرد رنگ قدم بزنیم.»



فردیناند گمان کرد که رؤیا می‌بیند. بی‌درنگ ایستاد و نور را که به حرکت در آمده بود، تعقیب کرد.

پراسپرو، *فردیناند* افسون شده را که پشت سر نورهای درخشان *آریل* جلو می‌آمد، دید. وقتی شاهزاده‌ی جوان نزدیک‌تر شد، *پراسپرو* شانه‌ی *میراندا* را لمس کرد و جادو باطل شد. *میراندا* فوری بیدار شد و نخستین چیزی که دید، *فردیناند* بود. او بریده بریده گفت: «پدر! آیا این روح است؟»





پراسپرو به دخترش گفت: «نه عزیزم! او انسانی با گوشت و خون، مثل من و توست.»

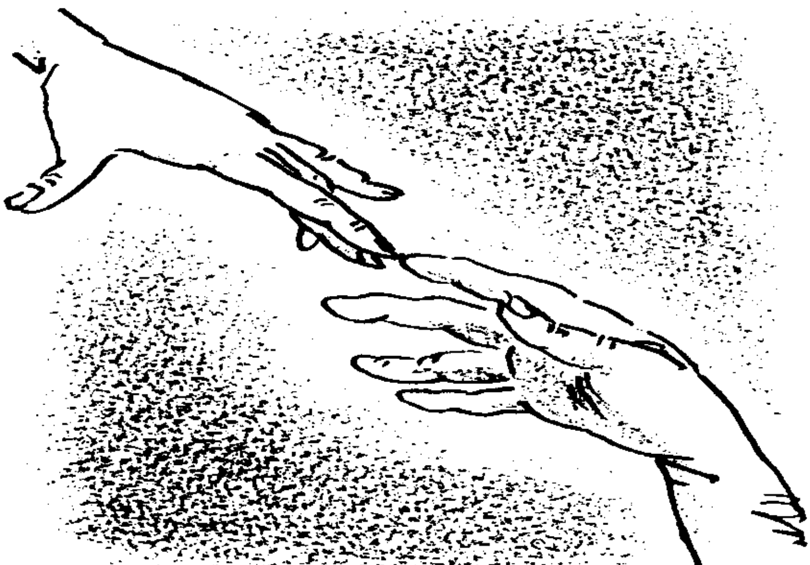
میراندا فریاد زد: «ولی من گمان می‌کردم که همه‌ی مردها مثل تو ریش و موی سفید دارند!»

پراسپرو لبخندی زد و به *آریل* علامت داد. نور رقصان محو شد و **فردیناند** از خلسه بیرون آمد. **فردیناند**، ***میراندا*** را دید و از زیبایی او غرق در حیرت شد. با خود زمزمه کرد: «یعنی هنوز خواب می‌بینم؟ آیا این خواب و خیال است؟»



میراندا گفت: «نه، من خواب و خیال نیستم، آقا! من هم مثل شما واقعی هستم، البته اگر شما واقعی باشید.»

سپس با شرم، دستش را جلو برد. **فردیناند** هم دستش را جلو برد و سر انگشتان آنان همدیگر را لمس کردند.





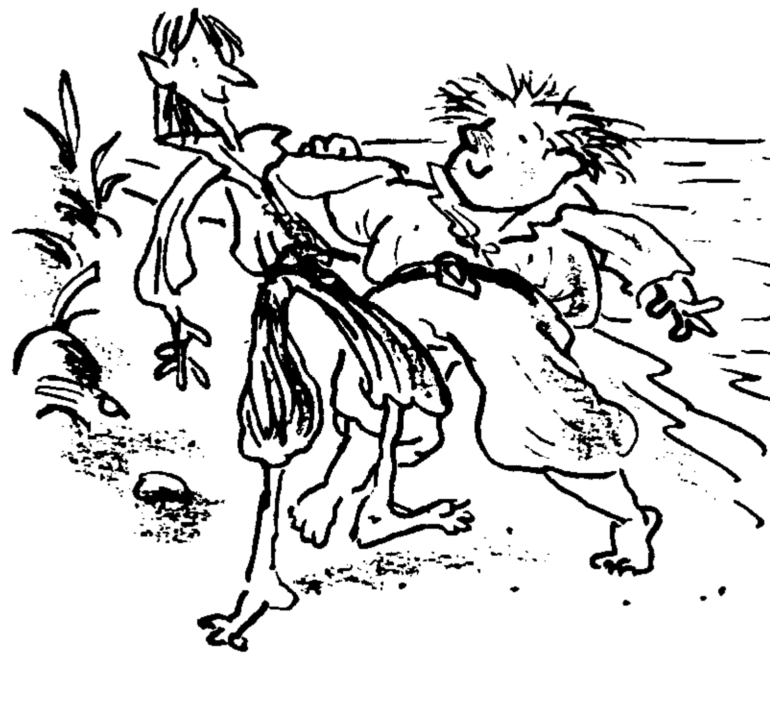
پراسپرو به آرامی گفت: «من در ستاره‌ها دیدم که شما مال همدیگرید. عشق شما تمام شرارت‌های شیطان را خنثی می‌کند.»

میراندا و ***فردیناند*** چیزی از آن حرف‌ها نفهمیدند؛ چون کاملاً محو تماشای همدیگر شده بودند.

پراسپرو گفت: «*آریل*! شاه *آلونسو* و برادرم *آنتونیو* را پیدا کن و بعد ...»

آریل به دقت گوش داد و خیلی زود صدای خنده‌ی او فضا را پر از شادی کرد.

در طرف دیگر ساحل، دو دریانورد روی شن‌ها سرگردان بودند آن‌ها به همدیگر تکیه داده بودند تا روی زمین نیفتند. یکی از آن‌ها **ترینکولو** بود. او مردی لاغر با موهای دارچینی‌رنگ و صورتی کک مکی بود. دوست او، ***استفانو***، خرمنی از موی خاکستری و شکم گردی مثل هندوانه داشت.





آنان با بشکه‌ای خود را شستند. در آن لحظه، به قدری خسته بودند که وقتی **کالیبان** از پشت صخره‌ای بیرون پرید و به پای آنان افتاد. کاملاً مطمئن نبودند که او واقعی است یا نه.

کالیبان*، *ترینکولو* و *استفانو را مدتی تماشا کرده و ذهن سریع و مکارش را به‌کار گرفته بود تا به کمک آنان از دست اربابش **پراسپرو** نجات پیدا کند. او فریاد زد: «رب‌النوع‌های مهربان! آیا برای نجات من از آسمان فرو افتاده‌اید؟»



ترینکولو نیشخندی زد و گفت: «او فکر می‌کند ما رب‌النوع هستیم.»

استفانو فریاد زد: «وای! چقدر زشت است، ولی انگار با ادب است!»

ترینکولو به **کالیبان** گفت: «درست است ما رب‌النوع‌هایی هستیم که از ماه آمده‌ایم.»

کالیبان تضرع کرد: «مرا نجات دهید! مرا از دست جادوگری بدکردار که مرا برده‌ی خود کرده نجات دهید. در عوض، تمام گنجینه‌های او را به شما می‌دهم و برای همیشه غلام وفاداری برای شما می‌شوم!»



ترینکولو رنگش پرید و فریاد زد: «جادوگر؟»

استفانو زمزمه کرد: «شجاع باش ترینکولو! منظورت چه نوع گنجینه‌ای است غول خوب؟»

کالیبان جواب داد: «طلا و نقره و بسیاری جواهرات دیگر.»





استفانو قمه‌اش را کشید و آن را با چنان بی‌احتیاطی‌ای تکان داد که نزدیک بود گوش راستش را ببرد. او فریاد زد: «دزدان دریایی، جادوگران ... برای من هیچ فرقی ندارند! مرا پیش آن جنایتکار ببر. من او را تکه تکه می‌کنم.»



کالیبان از خوشحالی فریادی کشید و آن‌ها را در امتداد جنگل به طرف غار **پراسپرو** راهنمایی کرد.

آن‌ها در گرما و میان سایه‌ها و صداهای عجیب جنگل راهی طولانی را پیمودند. **استفانو** کم کم به خود آمد و چیزی نگذشت که دیگر مثل قبل احساس شجاعت نمی‌کرد. **ترینکولو** هم مثل سبیل موش می‌لرزید.

استفانو از **کالیبان** پرسید: «خیلی دور است؟»

کالیبان به نقطه‌ای اشاره کرد و جواب داد: «آن‌جاست.»

ترینکولو روی پنجه‌ی پا ایستاد و به دقت نگریست. می‌توانست دهانه‌ی غاری را ببیند که تاریکی وحشتناکی آن را فرا گرفته بود. او ناگهان متوقف شد و گفت: «چرا نباید دست در دست هم جلو برویم؟ آن‌گاه هیچ چیزی نمی‌تواند به ما صدمه بزند!»





در حالی که او صحبت می‌کرد، تاریکی داخل غار شروع به حرکت کرد. تاریکی مثل سایه‌ای سیاه و مارپیچ از دهانه‌ی غار بیرون آمد. آن سایه‌ی سیاه به گله‌ای سگ سیاه و وحشی تبدیل شد که چشمان قرمز و دندان‌های نیش بلند داشتند و از دهانشان آب می‌چکید.

سگ‌ها در حالی که می‌غریدند، به طرف مزاحم‌ها پریدند.

ترینکولو و ***استفانو*** برگشتند و جیغ‌زنان به داخل جنگل گریختند. ***کالیبان*** هم پشت سر آنان بود.



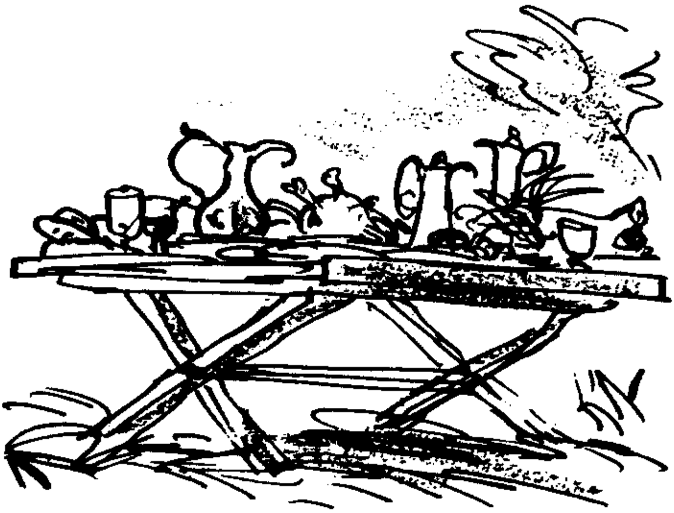


شاه *آلونسو* و *آنتونیو* هم ساعت‌ها داخل جنگل سرگردان بودند و دیگر تشنه و گرسنه و کلافه شده بودند. خارهای بی‌رحم لباس‌های زیبای آنان را پاره و آویزان کرده و عرق، روی صورتشان روان بود. *آلونسو* که از مرگ **فردیناند** اطمینان داشت، از شدت غم از پا درآمده بود. او سرانجام، روی تنه‌ی درختی افتاد و روی زمین ولو شد. سپس ناله‌کنان گفت: «دیگر نمی‌توانم حرکت کنم! این‌جا می‌مانم و می‌میرم تا پایانی بر بدبختی من باشد!»

آنتونیو به سختی نگاهی به اطراف انداخت. آن جنگل محلی هراس‌انگیز و پر از اشباح و زمزمه‌های ترسناک بود. او گفت: «خدای من! همین نزدیکی فضای بدون درختی را می‌بینم. شاید آن‌جا چشمه‌ی آب تمیزی پیدا کنم.»

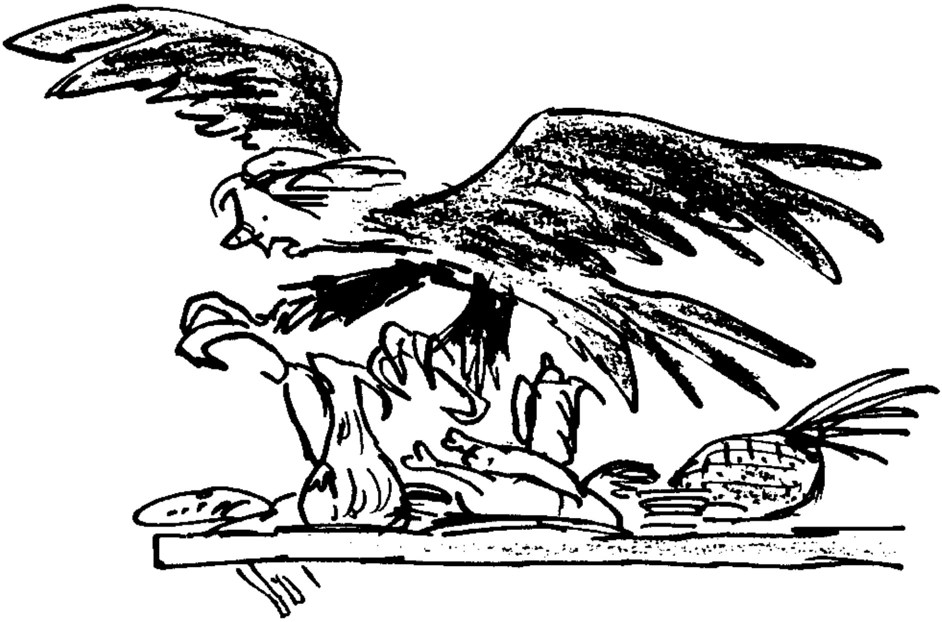
فکر کردن به آب *آلونسو* را سر پا کرد. دو مرد تلو تلوخوران با هم به طرف منطقه‌ی بدون درخت رفتند.





وسط منطقه‌ی بدون درخت میزی بزرگ وجود داشت که پر از غذا و نوشیدنی بود. سینی‌های طلایی پر از تکه‌های گوشت و پرنده‌های کباب شده، سبدهایی پر از نان و پارچ‌های طلایی پر از نوشیدنی. انگار سرابی مقابل چشمانشان ظاهر شده بود.



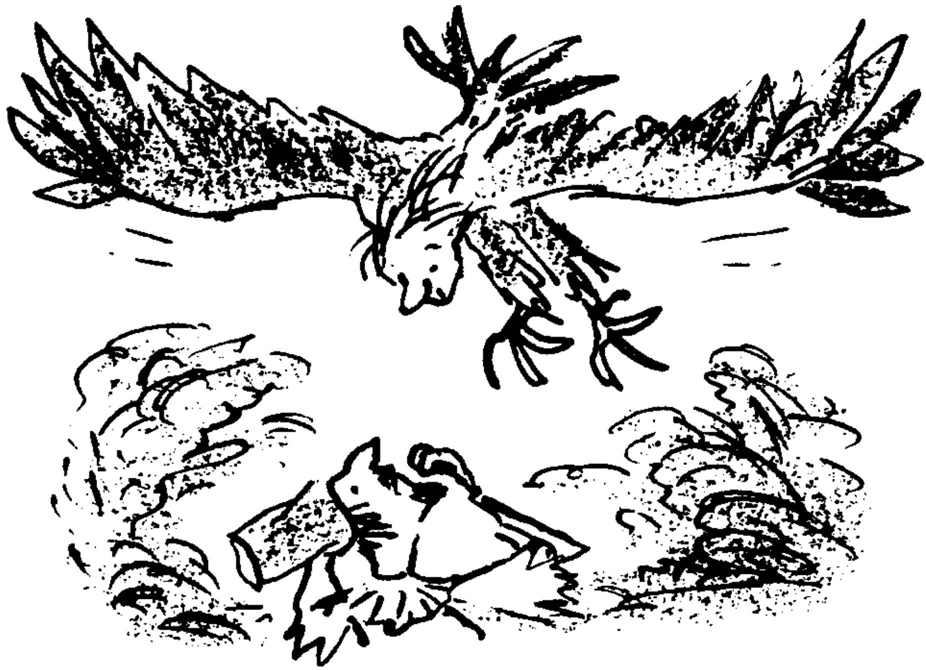


آلونسو و *آنتونیو* به طرف میز شتافتند، ولی قبل از آن‌که به غذاها برسند، نوری درخشید و *آریل* ظاهر شد. او بالای میز به شکل **هارپی**[1] که جانوری با سر انسان و بدن عقابی عظیم‌الجثه بود، بال می‌زد.

آلونسو خواست به پارچ چنگ زند، ولی **هارپی** او را متوقف کرد و با چنگال‌های آفتاب سوخته‌اش به او حمله‌ور شد.



۱. هارپی: در اساطیر یونان، موجودی به صورت انسان با بال و چنگال پرندگان. مترجم.



آنتونیو با گریه گفت: «روح شریر! چرا ما را آزار می‌دهی؟»

هارپی جیغ زد: «به خاطر خیانت به برادرت *پراسپرو* و برادرزاده‌ات *میراندا*! تو و شاه *آلونسو* آن‌ها را داخل قایقی انداختید و به دست امواج اقیانوس سپردید. برای تحمل مجازات آماده شوید!»



آلونسو و *آنتونیو* حیرت‌زده به *هارپی* زل زده بودند و تعجب می‌کردند که چطور آن روح، راز خیانت آنان را کشف کرده است. منتظر بودند تا *هارپی* آنان را تکه تکه کند، ولی او میان ابری از نورهای ریز که مثل ذرات غبار در پرتو آفتاب معلق بودند، ناپدید شد.

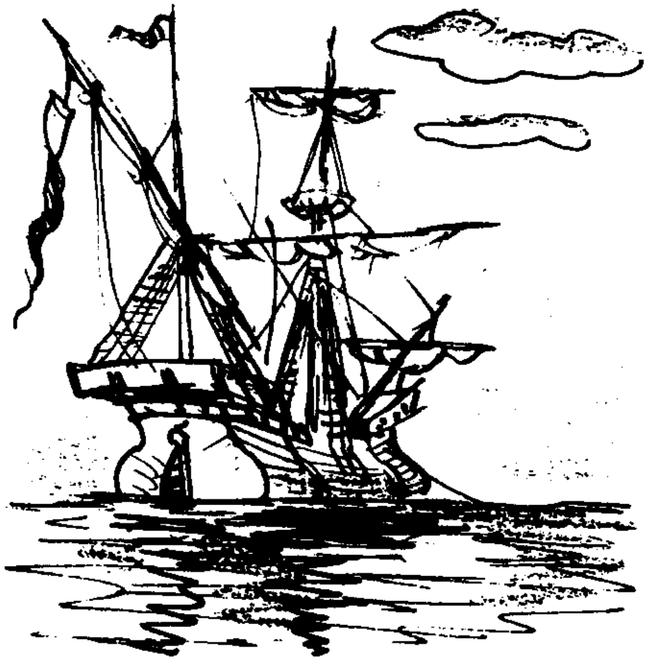
دو مرد احساس کردند که در خواب و بیداری قرار گرفته‌اند. صدایی خارج از ابر به آنان گفت: «بیایید. دنبالم بیایید! دنبالم بیایید!»



کارکنان کشتی شکسته از سراسر جزیره می‌آمدند تا در ساحل نزدیک غار **پراسپرو** جمع شوند. جادو آن‌ها را به آن‌جا می‌کشید. حتی **ترینکولو** و **استفانو** که سرشان درد می‌کرد و لباس‌هایشان در اثر حمله‌ی سگ‌های شکاری پاره شده بود هم به آن‌جا می‌آمدند.

دریانوردان با دیدن دوستانی که فکر می‌کردند از بین رفته‌اند، شادمانی کردند و با تعجب به هم خیره شدند. آیا طوفان واقعاً خواب و خیال بود یا در آن لحظه خواب می‌دیدند؟





کشتی آنان بدون هیچ آسیبی نزدیک ساحل لنگر انداخته بود. دریانوردان خندیدند و به فکر فرو رفتند. نمی‌توانستند چنان خوش شانسی‌ای را باور کنند.

آریل، **آلونسو** و *آنتونیو* را به دهانه‌ی غار **پراسپرو** آورد و خلسه‌ی آنان را از بین برد.

وقتی **فردیناند** و **میراندا** از تاریکی خارج شدند، **آلونسو** به نفس نفس افتاد و چشمانش از اشک تار شد. از خود پرسید:





«این دنیای جدید حیرت‌انگیز کجاست که چنین مردمی در آن هستند؟»



صدایی گفت: «وقتی به ناپل برگردیم، دنیایمان ساخته شده است و فرزندانمان ازدواج کرده‌اند.»

آلونسو و *آنتونیو* برگشتند و دیدند که *پراسپرو* پشت سر آنان ایستاده است. *آنتونیو* نتوانست به چشمان برادرش نگاه کند و از شرم سرش را پایین انداخت.

پراسپرو گفت: «*آلونسو*! بیا جای نفرت قدیمی خودمان را به عشق جوان آن‌ها دهیم.»

او جلو آمد و دستش را روی شانه‌ی *آنتونیو* گذاشت و گفت: «من تو را عفو می‌کنم، برادر! ما با هم بر میلان حکومت می‌کنیم و روزگار را در صلح و صفا می‌گذرانیم. اکنون، به ساحل بروید و آماده شوید تا برای همیشه این جزیره را ترک کنیم.»



میراندا پرسید: «شما هم می‌آیید پدر؟!»

پراسپرو گفت: «عزیزم! تا چند لحظه‌ی دیگر.»

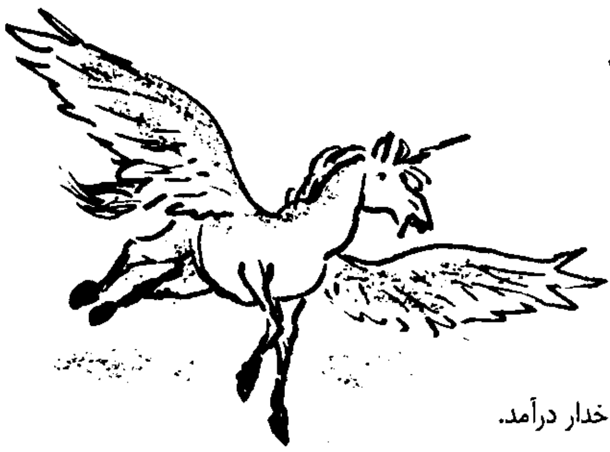
او منتظر ماند تا تنها شود. بعد صدا زد: «*آریل!*»

آریل ظاهر شد. خیلی هیجان زده بود که شکلی به خود گرفته است. او به مرغ مگس‌خوار





و بعد به یک پروانه‌ای تبدیل شد.



سپس به شکل اسبی بالدار و شاخدار درآمد.



پراسپرو گفت: «من کتاب‌ها و چوب جادوگری‌ام را سوزانده‌ام. تو آزادی که به روی، *آریلِ* من! ولی متأسفم که تو را از دست می‌دهم!»

آریل گفت: «و من هم تو را از دست می‌دهم، سرور عزیزم! اما در شکوفه‌های بهاری یا وقتی نسیم تابستانی پرده‌هایت را تکان می‌دهد یا زمستان که ستاره‌ها چشمک می‌زنند منتظرم باش. تا آن موقع، خداحافظ!»

پراسپرو گفت: «خداحافظ، ای روح فریبنده!» و به کناری رفت تا *آریل* نتواند اشک‌هایش را ببیند.



وقتی بادبان‌ها بالا رفتند و کشتی به آرامی شروع به حرکت کرد، ***کالیبان*** از مخفیگاهش در جنگل خارج شد. او کنار ساحل می‌رقصید و جیغ می‌کشید: «من شاه جزیره‌ام! شاه!»

صدای او دسته‌ای از طوطی‌ها را که روی شاخه‌ی درختان سر و صدا می‌کردند، ترساند. آن‌ها روی سر ***کالیبان*** دایره‌وار پرواز کردند. پرهای آنان مانند جواهرات تاج شاه می‌درخشید.



خوشی ما اکنون پایان یافته است.
همه‌ی هنرمندان، همان‌طور که گفتم،
همه ارواح بودند و در هوا ناپدید شدند؛ در هوای رقیق.
پراسپرو

قدرت طوفان

وقتی برای نخستین بار *پراسپرو* را ملاقات می‌کنیم، برای راه انداختن طوفان و غرق کردن کشتی از جادو استفاده می‌کند و ظاهراً جادوگری شیطان صفت است. *پراسپرو* روحی به نام *آریل* را برده‌ی خود کرده است و بر *کالیبان* خوفناک حکومت می‌کند. او در سر انگشتانش نیروی جادویی دارد و در تمام جزیره از موضع قدرت برخوردار است.

به تدریج پی می‌بریم که *پراسپرو* آن قدر که به نظر می‌رسد، بد کردار نیست. او زمانی دوک میلان بود، ولی برادرش *آنتونیو* و *آلونسو*، شاه میلان، او را از آن‌جا راندند. *پراسپرو* و دختر کوچکش، *میراندا*، در قایقی بدون بادبان بی‌پناه رها شدند و آب آن‌ها را به آن جزیره آورد. کشتی‌ای که *پراسپرو* در ابتدای نمایش غرق می‌کند، حامل *آنتونیو*، شاه *آلونسو* و پسرش، *فردیناند*، است. آنان و همه‌ی دریانوردان به سلامتی در ساحل پیاده می‌شوند.

پراسپرو می‌داند که سرنوشت *فردیناند* و *میراندا* این است که عاشق همدیگر شوند. عشق آنان، ظلم بزرگی را که دوازده سال پیش به او روا داشته‌اند، جبران می‌کند. *پراسپرو* در صدد انتقام‌جویی نیست، ولی عدالت‌خواه است. وقتی سرانجام زمان مناسب فرا می‌رسد، *پراسپرو* از قدرتش عاقلانه و مشفقانه استفاده می‌کند. غرور دشمنان قدیم می‌شکند، ولی تحقیر نمی‌شوند. *پراسپرو*، *آریل* را آزاد می‌کند و بار دیگر *کالیبان* حاکم جزیره می‌شود.

طوفان یکی از آخرین نمایش‌های *شکسپیر* است و او دو سال بعد از نوشتن آن می‌میرد. خیلی از مردم گمان می‌کنند در صحنه‌ای که *پراسپرو* عصا و کتاب‌های جادویی‌اش را نابود می‌کند، از *شکسپیر* سخن می‌گوید که با دنیای جادویی تئاتر خداحافظی می‌کند.

داستان‌های شکسپیر

شب دوازدهم

ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



سباستیان و ویولا
خواهر و برادر دوقلو



اورسینو
دوک ایلیری



مالوولیو
پیشکار اولیویا



اولیویا
نجیب زاده‌ی ثروتمند



سِر توبی بِلچ
عموی اولیویا



قایق‌ران



سِر آندرو اگوچیک
دوست سر توبی

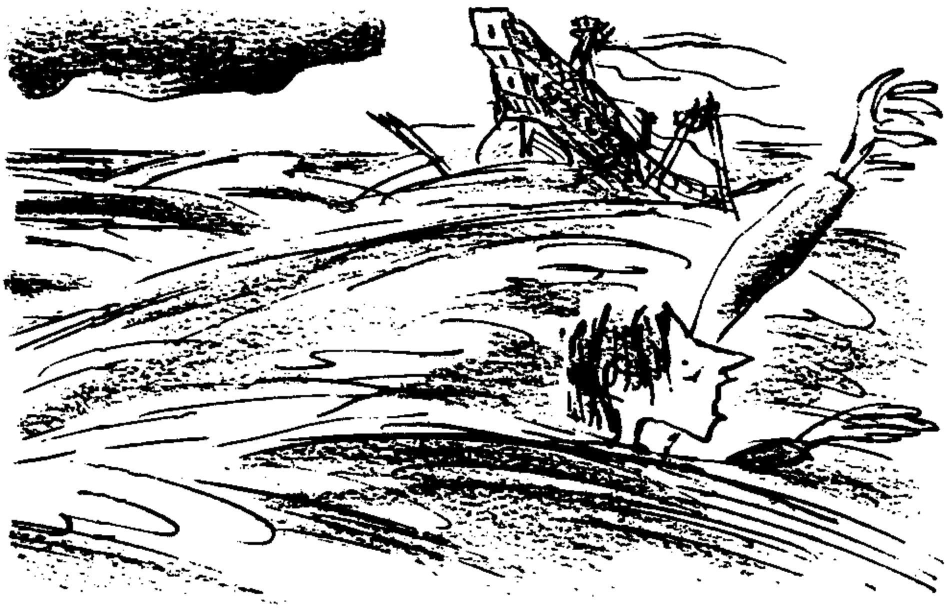
صحنه
شهری در ایلیری و ساحل نزدیک آن در قرن پانزدهم

اگر موسیقی غذای عشق است، بنواز
و مرا از آن سرشار کن.
اورسینو

شب دوازدهم



سباستیان و خواهر دو قلویش، ویولا، مانند دو قطره‌ی باران، شبیه هم بودند. آن‌هاموی قهوه‌ای روشن، چشمانی آبی آسمانی و لبخند دلربایی بر لب داشتند. زمانی که آن‌ها بچه بودند، گاهی اوقات ویولا لباس سباستیان را تنش می‌کرد و به نظر می‌آمد که سباستیان است و این کار هر کسی را گیج می‌کرد.



دو قلوها همیشه به هم نزدیک بودند. آن‌ها با هم بزرگ شدند و تقریباً با هم مردند. روزی کشتی‌ای که با آن سفر می‌کردند، به صخره‌ی خطرناکی خورد و در دریا غرق شد. **ویولا** به صندوق لباس **سباستیان** چنگ زد و خود را نجات داد. آب دریا او را به ساحل ***ایلیری*** برد.





ویولا شخصی واقع‌بین و تیزهوش بود و فکر کرد که اگر مثل مرد جوانی لباس بپوشد، امنیت بیشتری دارد؛ لذا موهایش را بالا زد، لباس‌هایی را که از صندوق برادرش برداشته بود، پوشید و خود را **سزاریو** معرفی کرد.

ویولا دعا می‌کرد که **سباستیان** از دریا جان سالم به در برده باشد و به مدت سه روز جویای حال او بود. ولی بالاخره پولش تمام شد و در حالی که هنوز خود را **سزاریو** معرفی می‌کرد، کار پادویی **دوک اورسینو**، حاکم **ایلیری** را قبول کرد.

اورسینو از پادوی جدیدش راضی بود و چیزی نگذشت که **ویولا** اعتماد او را به خود جلب کرد ولی **اورسینو** دل او را ربود.

دوک بلند قد، سبزه، خوش‌قیانه، ثروتمند و مورد پسند مردم بود، ولی از حال خود راضی نبود تمام روز با بی‌حوصلگی در قصرش می‌پلکید شب‌ها به آوازها و ترانه‌های آوازخوانان دوره‌گرد گوش می‌داد. او خیلی کم می‌خندید و تقریباً هرگز لبخند نمی‌زد.





ویولا هم مثل خیلی از زنان جوان دیگر خود را گرفتار عشق *اورسینو* کرده بود و مخفی نگه‌داشتن احساسات برایش دردناک بود. یک روز وقتی با *اورسینو* تنها بودند، به خودش جرئت داد تا بپرسد که او چرا ناراحت است، ولی اندوهش بیشتر از قبل شد؛ زیرا *اورسینو* پاسخ داد: «من گرفتار بدترین بیماری جهان، یعنی عشق هستم! *سزاریو!* به قدری کنتس *اولیویا* را دوست دارم که نمی‌دانم چه کنم! چند بار از او خواسته‌ام تا با من ازدواج کند، ولی امتناع می‌کند.»

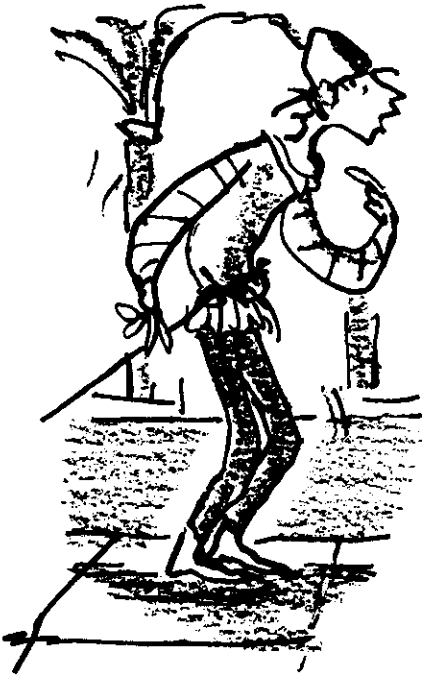


ویولا گفت: «حتماً دیوانه است! عالیجناب! فکر کنم اگر از من درخواست کرده بودید و من زن بودم، بدون معطلی با شما ازدواج می‌کردم!»





اورسینو آهی کشید، ولی ناگهان فکر بکری به ذهنش رسید و لحظه‌ای خوشحال به نظر رسید. با احتیاط گفت: «**سزاریو**! می‌دانی، فکر می‌کنم تو می‌توانی همان طور که توانستی سریع اعتماد مرا را جلب کنی، اعتماد **اولیویا** را هم به خود جلب کنی. امروز برو و او را ببین. به او بگو که اگر با من ازدواج نکند، بیمار می‌شوم و می‌میرم!»



بغض گلوی **ویولا** را گرفت. او گفت: «عالیجناب! من؟»

اورسینو دستش را روی شانه‌ی **ویولا** گذاشت و گفت: «تو آخرین امید منی.»

ویولا با خودش فکر کرد: «یعنی باید کنتس **اولیویا** را متقاعد کنم تا با مردی که دوستش دارم، ازدواج کند! چرا زندگی باید این قدر پیچیده باشد؟»

گرچه **ویولا** در آن لحظه آن را نفهمید، ولی زندگی بیش از آن‌که او بتواند تصور کند، داشت پیچیده می‌شد.



والدین کنتس **اولیویا** در زمان کودکی او مرده بودند. و عمویش **سِر توبی بلچ** با او زندگی می‌کرد.

سر توبی، کوتاه و چاق بود، سبیل سفید و چشمان آبی درخشانی داشت و عشق به غذای خوب بینی‌اش را قرمز کرده بود.



نزدیک‌ترین دوست او **سِر اَندرو اگوچیک** بود. صورت او مثل سگ پلیس دراز و پر چروک بود!

از آن‌جا که **سر اندرو** شوالیه بود، **سر توبی** فکر می‌کرد که او می‌تواند شوهر مناسبی برای برادرزاده‌اش، **اولیویا**، شود. ولی پیشکار **اولیویا**، **مالوولیو**، همه‌ی خواستگاران ناخواسته‌ی او حتی **سر اندرو** را رد کرده بود!





روزی که *اورسینو*، *ویولا* را فرستاد تا با *اولیویا* صحبت کند، *سر توبی* و *سر اندرو* در کتابخانه‌ی منزل *اولیویا* با هم نقشه می‌کشیدند.



سر اندرو شکایت کرد: «اگر می‌توانستم فقط پنج دقیقه با او تنها باشم! ولی *مالوولیو* به من اجازه نمی‌دهد او را ببینم. حتی نامه‌های مرا به او نمی‌دهد.»

سر توبی غرغرکنان گفت: «برادرزاده‌ام به او اجازه داده که زندگی‌اش را بیش از حد کنترل کند. به همین دلیل است که او فکر می‌کند چنین حقی دارد. چند شب پیش از این؛ با گستاخی به من گفت که خیلی غذا می‌خورم.»



سر اندرو گفت: «شیطان!»

سر توبی با نیشخندی شرورانه گفت: «ولی قصد دارم به او درسی بدهم. دوست قدیمی! مطمئن باش که قبل از غروب *مالوولیو* را از سر راهت کنار می‌زنم.»



در حالی که عموی *اولیویا* در کتابخانه مشغول توطئه بود، او کنار **مالوولیو** در باغ گردش می‌کرد. **مالوولیو** با بدن لاغر و لباس سیاه به شبهی استخوانی شبیه بود. او به *اولیویا* گفت: «بانوی من! مرد جوانی به نام *سزاریو* می‌خواهد شما را ببیند. او پیامی از جانب **دوک** *اورسینو* دارد.»

اولیویا گفت: «به او بگو برود گم شود.» او با خشم موی قرمز تیره‌اش را عقب زد و چشمان سبز رنگش برق زد.

مالوولیو گفت: «بانوی من! گفتم، ولی می‌گوید اگر لازم باشد، تمام بعدازظهر دم دروازه می‌ایستد.»

سپس متکبرانه بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد: «او مرد جوان بسیار گستاخی است!»





اولیویا که خسته شده بود، گفت: «پس بهتر است ببینمش! شاید وقتی ***اورسینو*** پاسخم را بشنود، بالاخره آرزوی ازدواج با مرا فراموش کند!»



وقتی **ویولا** وارد باغ شد، ***اولیویا*** وانمود کرد که به غنچه‌های روی بوته‌ی گلی نگاه می‌کند و به حامل پیام ***اورسینو*** فقط یک نگاه گذرا انداخت.

ویولا گفت: «بانوی من! چقدر زیبایید! حالا می‌فهمم چرا سرورم عاشق شما شده است!»

اولیویا که از چاپلوسی به هر شکل متنفر بود، با حالت تحقیرآمیزی گفت: «زیبا؟ من مثل بقیه‌ی مردم دو چشم، یک بینی و یک دهان دارم. منظور شما این است؟»



ویولا گفت: «آه! شما به اندازه‌ی زیبایی‌تان مغرورید. بیچاره **دوک** که عاشق چنین بانوی سنگدلی شده!»



اولیویا گفت: «*اورسینو* اصلاً مرا دوست ندارد! او فقط عاشق ایده‌ی عاشق بودن است. برو به او بگو من نمی‌توانم عاشق او شوم، فقط به خاطر این‌که او از من می‌خواهد!»

او یک بار دیگر سرش را از روی گل‌ها بلند کرد و زیباترین مرد جوانی را که تا آن زمان دیده بود، مشاهده کرد. سرش گیج رفت و قلبش به تپش افتاد. نفس‌زنان گفت: «به *اورسینو* بگو که هیچ وقت با او ازدواج نمی‌کنم. *سزاریو*! زود بگرد و پیش من بیا.»

ویولا اخم کرد و پرسید: «چرا؟»



اولیویا برافروخته شد و گفت: «اِ! ... که به من بگویی پاسخ او چه بوده!»

ویولا تعظیم کرد و برگشت تا برود. او *اولیویا* را ترک کرد و در گرد بادی از اندیشه‌ها و احساساتی که قبلاً هرگز نظیر آن‌ها را ندیده بود گرفتار کرد.

اولیویا یک لحظه خواست تا با صدای بلند بخندد ولی لحظه‌ای بعد احساس کرد که می‌خواهد زیر گریه بزند. به قدری سراسیمه بود که متوجه نشد **مالوولیو** به او نزدیک شده است. انگار **مالوولیو** از آسمان پایین افتاد و جلوی او قرار گرفت.



مالوولیو گفت: «بانوی من! امیدوارم آن مرد جوان شما را ناراحت نکرده باشد.»

اولیویا گفت: «مرا بیازارد؟ نه. یعنی بله. بله ناراحت کرد.» سپس یکی انگشترهایش را بدون دلیل در آورد و گفت: «او این هدیه را از طرف **دوک** برایم آورده است. حلقه را به **سزاریو** برگردان و به او بگو که آن را نمی‌خواهم!»

مالوولیو به آرامی گفت: «البته، بانوی من! او کجاست؟»

اولیویا گفت: «رفته ولی اگر بدوی زود به او می‌رسی.»

مالوولیو نفس را در سینه حبس کرد و گفت: «بدوم؟ من؟»

ولی وقتی آتش خشم را در چشمان **اولیویا** دید، مؤدبانه تعظیم کرد و گفت: «الان می‌روم!»





ویولا آرام راه می‌رفت. از دست *اورسینو* و از خودش دلش گرفته بود. ناگهان از پشت سرش یکی صدا زد: «*سزاریو!*»

ویولا لحظه‌ای نامی را که برای خودش انتخاب کرده بود، از یاد برد. ولی آن شخص دوباره او را صدا زد: «*سزاریو!* صبر کن.»

ویولا برگشت و **مالوولیو** را دید که به طرف او می‌دوید.

دست‌هایش از هم باز شده بودند و زانوهای استخوانی‌اش بالا و پایین می‌رفتند. این موضوع به تنهایی باعث تعجب او شد، ولی وقتی **مالوولیو** حلقه را به او داد، بیشتر تعجب کرد. **مالوولیو** نفس‌زنان گفت: «این را برای بانویم آورده بودی. اکنون او می‌خواهد آن را پس بگیری.»



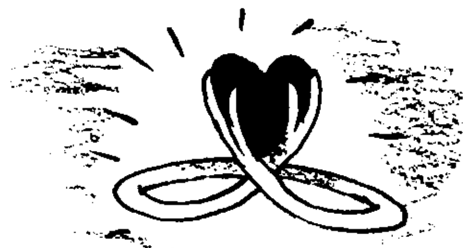


ویولا گفت: «من حلقه‌ای به او ندادم.»

مالوولیو با اوقات تلخی پایش را به زمین کوبید، حلقه را به زمین پرتاب کرد و با پرخاش گفت: «جای حلقه بعد از این این‌جاست! من کارهایی مهم‌تر از بحث کردن با افرادی مثل تو دارم.»

سپس چرخی زد و با عصبانیت از آن‌جا دور شد.

ویولا خم شد و حلقه را برداشت. روی حلقه طرح دو دست بود که قلبی را در میان گرفته بودند. نگاهی انداخت و با خود اندیشید:





«ولی این سمبل عشق است! زنان جوان برای بقیه‌ی زن‌های جوان سمبل عشق نمی‌فرستند!» سپس ناگهان حقیقت مثل بهمنی بر او فرود آمد و فریاد زد: «آه! نه! *اولیویا* فکر می‌کند من مرد هستم. یعنی او عاشق من شده است!»



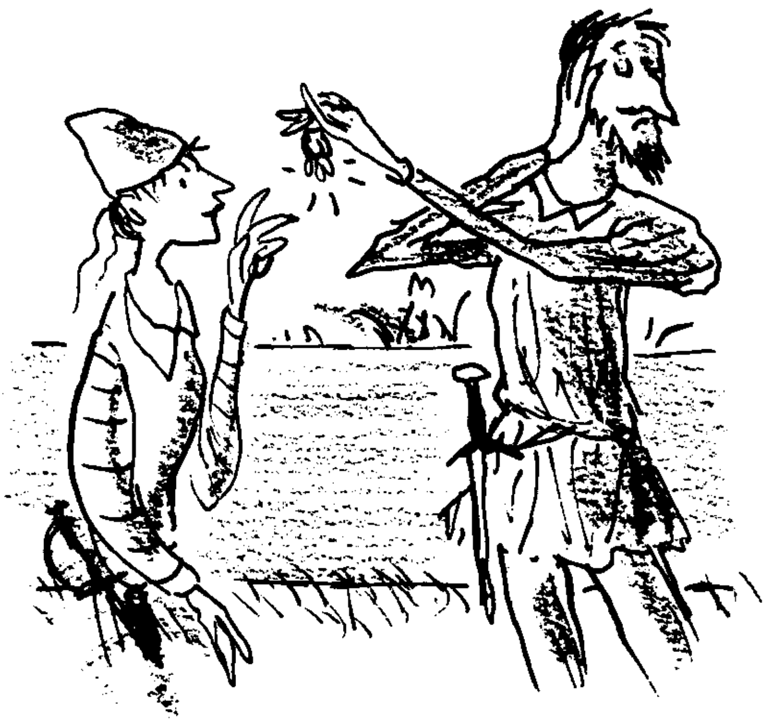
وقتی **ویولا**، ***اورسینو*** را پیدا کرد، او تنها بود و آواز می‌خواند؛ آوازی درباره‌ی عشاق ناامید، بی‌اهمیتی آفتاب درخشان و جایی که باران همانند اشک‌ها فرو می‌بارد.

ویولا لختی تأمل کرد تا ترانه‌ی او تمام شود. سپس پیام ***اولیویا*** را به ***اورسینو*** داد.

اورسینو چشمانش را بر هم نهاد و ناله‌کنان گفت: «آه! ***سزاریو***! نمی‌دانی عشق چقدر غم‌انگیز است!»

ویولا گفت: «آه! عالیجناب! می‌دانم.»

اورسینو سنجاق گل سینه‌ای را از نیم تنه‌اش باز کرد؛ آن را به دست **ویولا** داد و گفت: «حالا دوباره نزد ***اولیویا*** برو. گل سینه را به او بده و بگو که حتی اگر نخواهد همسرم شود، عشق من مانند الماس‌های جای گرفته در این گل سینه پایدار خواهد ماند!»





مالوولیو هم به باغ برگشت. ***اولیویا*** آن‌جا نبود، ولی وقتی خواست برای یافتن او به سوی خانه بشتابد، در راه نامه‌ای را دید و آن را برداشت.

مالوولیو زمزمه کرد: «بله، این خط بانوی من است! از آن‌جا که من پیشکار او هستم و کار او کار من است، وظیفه دارم تا آن را بخوانم!»

او به قدری مجذوب نامه شده بود که ***سر توبی*** و ***سراندرو*** را که در کنار بوته‌های برگ بو مخفی شده بودند، ندید.





مالوولیو با صدای بلند خواند: «عشق عزیزم! گرچه تو خدمتکار منی، ولی سلطان قلب منی. شجاع باش! عشق من مال توست! اگر دوستم داری، به علامت این دوست داشتن، نیم تنه‌ی چسبان زرد رنگ بپوش و بند جورابت را گره بزن.»

مالوولیو نامه را روی سینه‌اش مچاله کرد و زمزمه کرد: «**اولیویا** مرا دوست دارد. باید فوراً نیم تنه‌ی چسبان زرد رنگ بپوشم!»

به محض آن‌که **مالوولیو** از دید خارج شد، بوته‌های برگ بو در اثر خنده به تکان در آمدند.



سرتوبی به **سراندرو** گفت: «می‌دانم که نامه کار خودش را کرد! من می‌توانم دست‌خط برادرزاده‌ام را خوب تقلید کنم تا هر کسی را گول بزند! حالا همه‌ی کاری که باید بکنم این است که...»

سر اندرو گفت: «هیس. کسی دارد می‌آید!»

اولیویا و **ویولا** مشغول گفت‌وگو بودند. آن‌ها جلوی بوته‌های برگ بو ایستادند.

ویولا گفت: «پس شما برای دوک جواب تازه‌ای ندارید؟»



اولیویا گفت: «نه! ولی *سزاریو*! جواب‌هایی هست که من باید به تو بدهم، البته در صورتی که تو از من سؤال کنی!»

ویولا به آرامی و خیلی سنجیده گفت: «بانوی من! من آن‌چه که به نظر می‌رسم، نیستم.»

اولیویا شکایت کرد: «ولی من تو را دوست دارم! از اولین لحظه‌ای که نگاهم به تو خورد، از تو خوشم آمد.»

ویولا گفت: «شما رؤیایی را دوست دارید. بانوی من! بهتر است مرا فراموش کنید.» سپس دور شد و *اولیویا* را با چشمان گریان رها کرد و رفت.

سر اندرو پشت بوته‌ها از عصبانیت می‌لرزید. زیر لب غرید: «آن جوانک قلب *اولیویا* را ربوده است!»

سر توبی با اصرار گفت: «دنبالش برویم و او را به مبارزه بکشانیم! این جوری جوابش را بدهیم.»

سر اندرو گفت: «دوئل؟»

سر توبی گفت: «او جرئت جنگیدن با تو را ندارد! *سزاریو* یک بچه ننه‌ی فسقلی است. به محض آن‌که شمشیرت را بکشی، پا به فرار می‌گذارد.»





در حالی که *سر اندرو* رفت تا دم در باغ در کمین **ویولا** بنشیند، ***اولیویا*** با چشمانی پر از اشک تلوتلوخوران به سمت خانه رفت. او زیر لب زمزمه کرد: «آه! *سزاریو!* باید تو را ببینم، حتی برای چند ثانیه!»

سپس **مالوولیو** را دید که به طرف او می‌آمد. ***مالوولیو*** نیم تنه‌ی چسبان زرد رنگی پوشیده بود که مثل رنگ پرهای قناری روشن بود. چهره‌اش با لبخند شبح مانندی بشاش بود. او ابلهانه خندید و گفت: «فرشته‌ی من! از دیدنت خوشحالم.»





اولیویا گفت: «**مالوولیو**؟! فکر می‌کنی حالت خوب است؟»

مالوولیو جلو آمد و گفت: «عزیزم! از همیشه بهترم! متوجه نیم تنه‌ی چسبان زرد رنگ و بند جوراب من شدی؟»

اولیویا پاسخ داد: «مگر می‌شود آن را ندید؟ فکر کنم گرما باعث شده تب کنی. نمی‌خواهی کمی استراحت کنی؟»

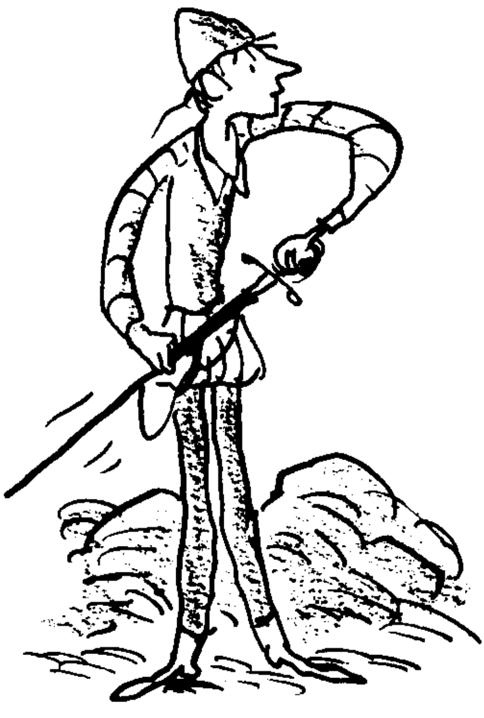
مالوولیو گفت: «بله، می‌خواهم. ولی در کنار تو.»

اولیویا فریاد زد: «کمک! خدمتکارها! **مالوولیو** را دور کنید. عقل از سرش پریده است!»





ویولا به راه افتاده بود تا نزد سرورش **دوک** برگردد، ولی ناگهان با ***سر اندرو اگوچیک*** روبه‌رو شد.



سر اندرو غرید: «بی وجدان! شمشیرت را بکش.»

ویولا که دلش فرو ریخت، گفت: «شمشیرم را؟ ولی چرا؟»

سر اندرو گفت: «می‌خواهم با تو بجنگم! یا شاید مثل یک آدم پست بزدل می‌ترسی؟»

ویولا با اکراه دستان لرزانش را به سوی شمشیرش برد.

خوشبختانه در همان لحظه، صدایی به گوش رسید که فریاد زد: «دست نگه دار!»

سپس ملوان قوی هیکلی دم در ورودی پدیدار شد.



او به سر *اندرو* هشدار داد: «اگر یک مو از سر این مرد جوان کم شود، مثل ران گاو، تو را برش می‌دهم.»

سر *اندرو* در حالی که رنگش پریده بود با ترس گفت: «آه! در این صورت فکر کنم ترجیح می‌دهم...» و با سرعتی زیاد فرار کرد.

ویولا احساس آرامش کرد و به ملوان گفت: «غریبه‌ی مهربان! چگونه می‌توانم از تو تشکر کنم؟»





ملوان با دلخوری گفت: «غریبه؟ این کلمه برای صدا زدن مردی که تو را از غرق شدن نجات داد و در پیدا کردن خواهر گم شده‌ات کمکت کرد، خوب است! **سباستیان**! دو روز است که در قهوه‌خانه‌ی پایین جاده منتظر تو هستیم!»



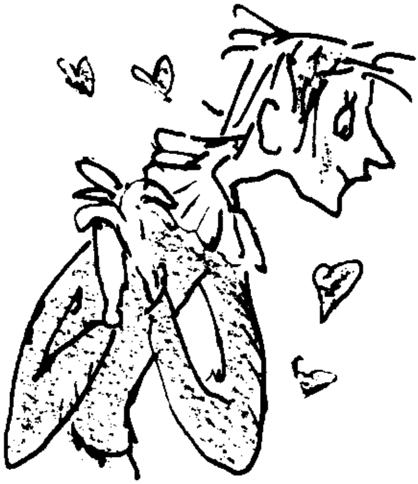
ویولا نفس راحتی کشید و گفت: «**سباستیان**؟ پس برادرم زنده و سالم است!»

سباستیان زنده و سالم، ولی خیلی سراسیمه بود. وقتی به دیدن ملوانی که او را نجات داده بود، می‌رفت، به طور اتفاقی از کنار خانه‌ای اعیانی رد شد. ناگهان زن جوان مو قرمز زیبایی از آن خانه بیرون آمد و گفت: «***سزاریو*** می‌دانستم که بر می‌گردی.»

سپس ادامه داد: «ما بدون همدیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم!»

سباستیان گفت: «بانوی من! ولی ...»

اولیویا گفت: «عزیزم! مرا ***اولیویا*** صدا کن.»



سباستیان به چشـمان **اولیـویا** نگـاه کـرد. قـصد داشت به او بگوید چه اشتباه بزرگی مرتکب شـده بود و نام او **سزاریو** نبود، ولی ضربان قلبش تـندتر شد؛ چون جادوی عشق کارساز شده بود. به آرامی گفت: «باید رؤیا باشد؛ پس لطفاً مرا بیدار نکنید.»



وقتی **ویولا** و ملوان آنان را پیدا کردند، هنوز به همدیگر خیره شده بودند. **سباستیان** خواهرش را شناخت و با فریاد شادی بـه طـرف او دویـد. سپس در حالی که ملوان و **اولیویا** با دهـان بـاز آنان را می‌نگریستند، **ویولا** را از زمین بلند کرد.

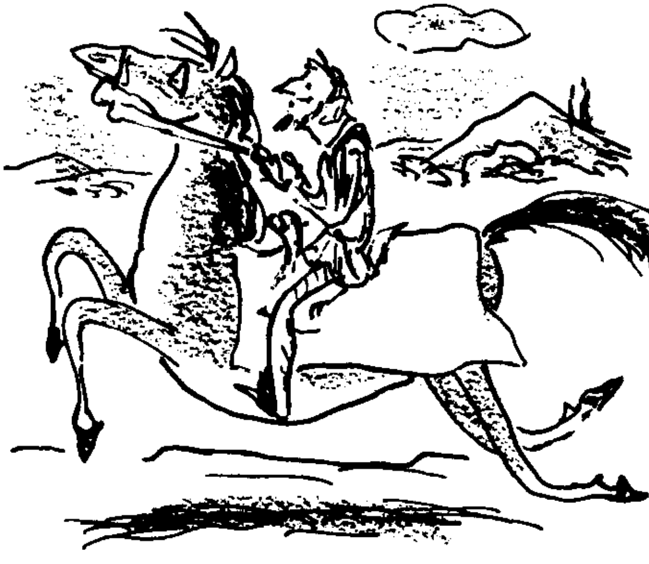




اولیویا زمزمه کرد: «آن‌ها دوتا هستند؟ نمی‌فهمم.»

ملوان سرش را خاراند و گفت: «این طور به نظر می‌رسد، بانوی من! انگار یکی از آن‌ها باید در این مورد برایمان توضیح بدهد.»

دوک اورسینو که دو ساعت تمام منتظر برگشتن *سزاریو* بود، سرانجام بی‌حوصله شد. او تندروترین اسب را سوار شد و به سوی منزل *اولیویا* تاخت.





دوک *اورسینو* در راهرو منظره‌ی عجیبی دید. ***سزاریو*** و ***اولیویا*** کنار یکدیگر ایستاده بودند و پشت سرشان کشیشی بود که لبخند می‌زد و انجیلی در دست داشت.

اورسینو غرید: «***سزاریو***! آن بانو را رها کن!»

اولیویا خندید و گفت: «عالیجناب! او ***سزاریو*** نیست. او ***سباستیان*** است که به زودی شوهر من می‌شود. اگر کسی را که ***سزاریو*** می‌نامی، می‌خواهی، پشت سرت را نگاه کن!»





اورسینو برگشت و **ویولا** را دید. **ویولا** لباسی بر تن داشت که *اولیویا* به او قرض داده بود. او به قدری دوست داشتنی به نظر می‌رسید که نفس در سینه‌ی *اورسینو* حبس شد. *اورسینو* بی‌درنگ به **ویولا** دل باخت.

اولیویا به **دوک** گفت: «در صورتی که به اندرز من گوش دهی، بی‌مانع با او ازدواج می‌کنی. او تو را از صمیم قلب دوست دارد!»



اورسینو گفت: «اکنون او را در به شکل حقیقی‌اش می‌بینم و من هم با تمام وجودم او را دوست دارم!»

و به این ترتیب در خانه‌ی *کنتس اولیویا* دو ازدواج برگزار شد. آن شب چراغ‌ها، تمام خانه را غرق در نور کرده بودند و صدای جشن و موسیقی فضا را پر کرده بود.



صدای خنده و آوازی که در خانه طنین انداخته بود، به گوش **مالوولیو** رسید. او در زیرزمین زندانی بود. **مالوولیو** صورتش را به میله‌های پنجره چسباند و فریاد زد: «آهای! بگذارید بیایم بیرون! من دیوانه نیستم باور کنید دیوانه نیستم!»

ولی آن شب کسی صدای او را نشنید.



مرد خوبی را دنبال می‌کنم و با او می‌روم.
به حقیقت سوگند یاد می‌کنم که راست می‌گویم.
سباستیان

نمایش شب دوازدهم

مردم در بسیاری موارد دوقلوها را با هم قاطی می‌کنند. **شکسپیر** در شب دوازدهم از این ایده نتایج خنده‌داری می‌گیرد.

او در ضمن کمدی، به چند نکته راجع به طرز قضاوت مردم در مورد ظاهر اشخاص اشاره می‌کند. **ویولا** لباس مردانه می‌پوشد و همه گمان می‌کنند او مرد است. ***مالوولیو*** فریب می‌خورد، نیم‌تنه‌ی چسبان زرد روشن می‌پوشد و خود را به شکل مضحکی در می‌آورد.

وقتی **ویولا** لباس برادرش **سباستیان** را می‌پوشد و وانمود می‌کند که ***سزاریو*** است، نمی‌داند این کار به کجا می‌انجامد. او عاشق **دوک *اورسینو*** می شود، ولی نمی‌تواند این را به او بگوید؛ چون **دوک** فکر می‌کند که او مرد است. بعد، ***اولیویا*** عاشق ***سزاریو*** می‌شود و همه چیز واقعاً پیچیده می‌شود.

در دوره‌ی *الیزابت* بخشی از فکاهی نمایش ناشی از این حقیقت بود که نقش زنان را پسرها اجرا می‌کردند. لذا وقتی **ویولا** در نقش ***سزاریو*** ظاهر می‌شود، بازیگر، پسری است که وانمود می‌کند دختر است و دختری است که وانمود می‌کند پسر است. در نتیجه، پیچیدگی داستان بیشتر می‌شود.

در این نمایش هم **شکسپیر** مثل اکثر کمدی‌هایش مردم را با عشق دست می‌اندازد. ***اورسینو*** فکر می‌کند که ***اولیویا*** را دوست دارد، ولی عملاً عاشق ایده‌ی عاشق بودن است.

وقتی ***اولیویا*** عاشق ***سزاریو*** می‌شود، از زنی جوان، مستقل و حساس به نوجوانی عاشق تبدیل می‌شود.

شکسپیر نشان می‌دهد که ظواهر مردم چقدر گمراه‌کننده است و باطن انسان‌ها خیلی مهم‌تر از لباس‌هایی است که می‌پوشند.

شکسپیر و تئاتر کلوب

برخی از مشهورترین نمایشنامه‌های **شکسپیر** ابتدا در تئاتر کلوب اجرا می‌شد. تئاتر کلوب در سال ۱۵۹۹ در جنوب رود **تیمز** ساخته شد. رفتن به تئاتر در آن زمان کاری متفاوت از تئاتر رفتن امروزی بود. شکل ساختمان تئاتر تقریباً مدور، ولی اطرافش مسطح بود و تا حدودی به **دوناتی** شباهت داشت که با سکه‌ی پنجاه پنی خط خورده باشد. از آن‌جا که کلوب تئاتری بدون سقف بود، نمایشنامه‌ها فقط در ساعات روز و در تابستان و بهار اجرا می‌شدند. مردم برای دیدن نمایش یک پنی می‌پرداختند و در فضای مرکزی می‌ایستادند. این بخش از حضار به حضار بی‌ذوق معروف بودند؛ چون روی زمین می‌ایستادند. محل نشستن در ردیف‌های پایین سقف گالی‌پوش، منظره‌ی نسبتاً بهتر و قیمت بالاتری داشت و احتمال باریدن باران روی آن کمتر بود.

در زمان ***الیزابت اول***، مردم زیاد استحمام نمی‌کردند، لذا حضار در کلوب بو می‌دادند. اشراف‌زاده‌های زن و مرد در جای گران‌قیمت‌تری می‌نشستند که بوی عطر می‌داد و کیف‌هایی از گیاهان خوش رایحه در آن‌جا بود تا بویی را که از بخش حضار بی‌ذوق می‌آمد، بپوشاند.

هنرمند زن روی صحنه نمی‌آمد و تمام نقش‌های مؤنث در نمایشنامه‌های **شکسپیر** را پسرها اجرا می‌کردند. آنان با بر سر نهادن کلاه گیس و آرایش کردن روی صحنه می‌آمدند. حضار هم رفتار مؤدبانه‌ای نداشتند. وقتی هنرمندهای مورد علاقه‌ی مردم روی صحنه می‌آمدند، مردم برایشان کف می‌زدند و شادی می‌کردند. هنرمندهای بد مورد استهزاء قرار می‌گرفتند و برخی اوقات، مردم هر چه را که به دستشان می‌آمد، به طرف آنان پرتاب می‌کردند.

اکثر لندنی‌ها برای گذراندن زندگی‌شان سخت کار می‌کردند و در اوقات آزاد و با ارزش خود با علاقه در تئاتر شرکت می‌کردند. **شکسپیر** در آن زمان جادوی تئاتر را مانند امروز فهمید. تقریباً چهارصد سال بعد از مرگ او هنوز نمایش‌هایش هزاران نفر را مسحور می‌کنند تا برای دیدن آن‌ها به تئاتر بروند.

نگرشی جذاب به داستان‌های شکسپیر

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است:























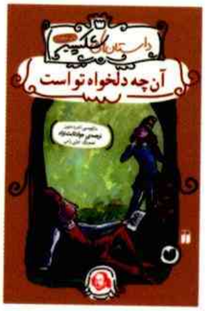
مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.



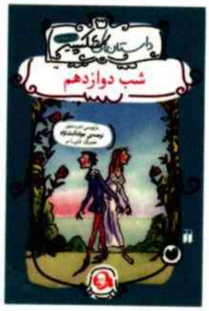
مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص



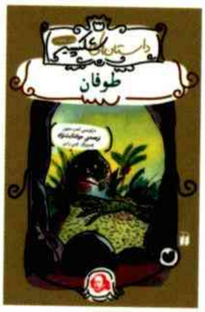




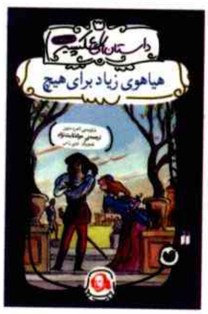
















Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر

ناشر برگزیده سال‌های
۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۳ ۷۸ ۸۰

ISBN: 978-964-307-376-3
9 789643 073763